بن فرانکلین

(پسر چاپچی)

نوشته: آگوستا استیونسون
مترجمان: کلارا سرکیسی و جمشید صفا

علامت توپ آبی

خانواده فرانکلین
زمانی در ایالت نیو انگلند، در شهر کوچک بوستن، توپ آبی مخصوصی بود. این توپ تقریبا به اندازه نارگیل بود و جلو در ورودی خانه کوچکی آویخته شده بود. بر روی این توپ آبی نوشته شده بود: «جوسیا فرانکلین». فقط همین را نوشته بودند و همین کافی بود. هر کسی در بوستن می‌دانست که توپ آبی علامت مغازه شمع و صابون‌سازی جوسیا فرانکلین است که در خیابان اتحاد واقع شده است. همه مردم می‌دانستند که او در این خانه کوچک زندگی می‌کند، همچنان که اکثر کسبه در آن روزها در این گونه خانه‌ها زندگی می‌کردند. آنها می‌دانستند که مغازه عبارت از اتاقی بود که پنجره آن به خیابان باز می‌شد و خانواده فرانکلین در اتاق بزرگی که در پشت آن قرار داشت، زندگی می‌کرد. آنها می‌دانستند که در طبقه پایین فقط دو اتاق وجود دارد، بنابراین این اتاق پشتی می‌بایست آشپزخانه، اتاق ناهارخوری و اتاق نشیمن باشد، اما هیچ کس نمی‌دانست که به طور همزمان چند تن از اعضای خانواده فرانکلین در خانه خواهند بود. حتی آقا و خانم فرانکلین نیز از این موضوع بی اطلاع بودند.

اکنون می‌توانستند هشت تن از آنها را که در خانه حضور داشتند، بشمرند، اما هر آن ممکن بود یکی از چهار دخترشان که ازدواج کرده بودند، برای دیدن آنها بیایند و کومغازهشان را نیز به همراه بیاورند. اکنون موقع آن بود که پسرشان جوسیا، که ملوان بود، به خانه برگردد، زیرا آنها همیشه انتظار او را می‌کشیدند و همچنین هنگام آن بود که جیمز، پسرشان که در انگلستان مشغول کارهای مربوط به چاپ بود، به خانه برگردد، ولی اهمیتی نداشت که چند تن از آنها در خانه باشند، زیرا همیشه در آن آشپزخانه بزرگ در اطراف بخاری دیواری و میز بلند باریک جا فراوان بود. در یک شب زمستانی در سال ۱۷۱۴ درصدر این میز پدر خانواده؛ یعنی جوسیا فرانکلین، نشسته بود. او تازه دعای برکت سفره را تمام کرده بود. در طرف دیگر این میز مادر خانواده؛ یعنی آبیا فرانکلین که زنی زیبا و خنده‌رو بود، نشسته بود.

در برابر او روی میز ظرف چینی سوپ‌خوری بسیار بزرگی با ملاقه‌ای قرار داشت. این ظرف مخصوص سوپ بود، اما امشب لبالب از ذرت زرد رنگ که با شیر پخته شده بود، روی میز خود نمایی می‌کرد. میز به وسیله شش عدد شمع روشن شده بود و دلیلش این بود که آقای فرانکلین خودش آنها را می‌ساخت. کاسبهای دیگر نمی‌توانستند بیش از یک شمع روشن کنند. به نظر همه فرانکلین‌های کوچولو داشتن روشنایی زیاد خیلی خوب بود؛ ولی یکی از آنها متوجه شد که از نور شمع چه کارهای خوبی بر می‌آید. و این بنجامین فرانکلین کوچک و قشنگ بود که پهلوی پدرش نشسته بود. او فقط هشت سال داشت، ولی چشمان تیزبینش متوجه بود که چگونه نور شمع به ظروف فلزی شیر و قاشق‌ها می‌تابد، و ظروف سفالی آش را به رنگ قرمز پر رنگ ، و همچنین چینی را سفید درخشان، و خوراک ذرت را مانند طلا می‌کند. او می‌توانست عکس شش عدد شمع را بر روی میز هم ببیند، برای اینکه چوب صیقلی مانند آیینه‌ای برای آنها شده بود. پسر فکر کرد که منظره زیبایی است و آن را دوست داشت. این آشپزخانه برای او اتاق پشتی خانه کاسبی فقیر محسوب نمی‌شد، بلکه جایی بسیار عالی به نظر می‌آمد که همیشه گرم و نرم بود. بیرون پنجره‌ها دنیای غریبه‌ها بود و درون آنها فقط خانواده فرانکلین با صحبت‌هایی زندگی می‌کردند که با روح و محبت عمیقی که نسبت به یکدیگر داشتند، توأم بود.

صحبت‌های نشاط انگیز
خانواده فرانکلین همیشه موضوع‌های زیادی برای صحبت داشتند؛ کشتی‌های پر از خز که از بندر صادر می‌شدند و کشتی‌هایی پر از مهاجران تازه وارد که به بندر پای می‌گذاشتند. آنجا سیاهانی بودند که برده بازرگانان پولدار به شمار می‌رفتند، و ملوانانی از تمام کشورها نیز یافت می‌شدند. کلیساهای بزرگی که می‌بایست بنا شوند و برج راهنمایی که ساختنش آغاز شده بود، اینها موضوع‌های خوبی برای صحبت بودند. امشب موضوع صحبت درباره شکارچی سرخ‌پوستی بود بنام براون بیویر که آن روز خز زیادی به همراه خودش آورده بود. حدس‌های بسیاری زده شد که چقدر پول به دست آورده و آیا سرش را کلاه گذاشته‌اند یا نه؟ جان گویی از همه بیشتر درباره او می‌دانست. او بزرگترین پسری بود که هنوز در خانه مانده بود و به پدرش در مغازه کمک می‌کرد. جان گفت: «فکر نمی‌کنم کسی

بتواند سر براون بیویر کلاه بگذارد. او خیلی زرنگ است و تازه انگلیسی را هم خوب صحبت می‌کند. او به مغازه آمد تا صابون بخرد.» سپس جان به صورت «بن» نگاه کرد و خندید. پیتر، پسر دومی، پس از جان گفت: «چرا می‌خندی؟» او نیز در مغازه به پدرش کمک می‌کرد، اما اغلب ساعت‌های روز را بیرون بود و شمع‌ها را به مشتری‌ها تحویل می‌داد.

جان گفت: «براون بیویر فکر می‌کند که بن سرخ‌پوست خوبی خواهد شد.» خانم فرانکلین با ترس و تعجب پرسید: «چی؟» آقای فرانکلین با تندی به صورت جان نگاه کرد. جان به صحبتش ادامه داد و گفت: «بلی، گفت که بن در هشت سالگی خیلی زرنگ است. مانند یک پسر سرخ پوست زرنگ است.» خانم فرانکلین پرسید: «او این چیزها را درباره بن از کجا می‌دانست؟» جان گفت: «او در بیرون با بن صحبت می‌کرد.» همه به بن نگاه کردند. بن گفت: «من فقط بعضی چیزها را از او سوال کردم.» مادرش پرسید: «بن، چه چیزهایی را؟» « من از او سوال کردم که چند تا بچه دارد، و چند خرس را تا به حال کشته است و چند عدد پوست سگ آبی فروخته، و از شکار آهو بیشتر خوشش می‌آید یا از شکار گاومیش؟» جان در حالی که می‌خندید، گفت: «مطمئن هستی که فقط همین را گفته‌ای؟» بن نیز خندید، اما چیزی نگفت. مادرش پرسید: «تمامش همین بود، بن؟» بن گفت: «خوب، به او گفتم خوشم می‌آید که یک روز با او به کلبه‌اش بروم.» خانم فرانکلین به تندی پاسخ داد: «بن، تو به اندازه کافی بزرگ هستی و بهتر از اینها می‌دانی. خیلی از پسرها این را امتحان کرده‌اند، اما بعدا انها را در جنگل مرده یافته‌اند.» آقای فرانکلین گفت: «بن، مادرت راست می‌گوید. بهتر است که با غریبه‌ها صحبت نکنی.» بن گفت: «بسیار خوب، آقا، اما آنها همیشه چیزهایی که من می‌خواهم بدانم، می‌گویند.»

شام به اتمام رسید و تمام شمع‌ها را به جز یکی خاموش کردند. خانواده فرانکلین حتی در مصرف شمعهایی که خودشان درست می‌کردند، می‌بایست صرفه‌جویی کنند. خانم فرانکلین به کنده‌ای که در بخاری دیواری می‌سوخت نگاه کرد. این کنده به زودی خاموش می‌شد. پس گفت: «احتیاجی نیست که امشب بیشتر چوب بسوزانیم، زودتر می‌رویم و می‌خوابیم.» آنها هیزم را هم صرفه جویی می‌کردند، برای اینکه جنگل از شهر دور بود و بهای چوب بالا رفته بود. آقای فرانکلین گفت: «پس حالا دعای شامگاهان را می‌خوانیم.» سپس انجیل بزرگی را برداشت و شروع به خواندن نمود.

بن با دیگران فرق دارد

صبح آن شب آقای فرانکلین مانند معمول به سر کارش رفت، اما نمی‌توانست افکارش را جمع کند. او راجع به حرفهای بن فکر می‌کرد و با خود می‌گفت: « آنها چیزهایی می‌گویند که من می‌خواهم بدانم.» بعد او به خاطر آورد که چگونه بن همبازی‌هایش را ترک می‌کرد و به مغازه می‌آمد تا صحبت‌های مشتریان را که عبارت بودند از: ملوانان، سربازان و تجار خز، بشنود. پسران دیگرش علاقه‌ای به صحبت اشخاص غریبه نداشتند، اما بن با دیگران فرق داشت؛ آنقدر فرق داشت که که گویی یکی از افراد آن خانواده نبود. بن دوست داشت کتاب بخواند، اما دیگران به ندرت به کتابی نگاه می‌کردند. بن خواندن را نزد خودش یاد گرفته بود. او هنگامی که پنج ساله بود کتاب می‌خواند و اکنون می‌توانست انجیل را بخواند. بن خوشش می‌آمد راجع به کتاب‌هایی که خوانده است، حرف بزند. او هیچ چیز را فراموش نمی‌کرد. هیچ قسمت از کتاب‌هایی را که خوانده بود و حتی چیزهایی را که اشخاص کرده بودند، از خاطر نمی‌برد. دیگران همه چیز را فراموش می‌کردند. آنها نمی‌توانستند بگویند که هفته گذشته چه خوانده‌اند. بن به هر چیزی که می‌دید، از قبیل حیوانات، سنگها، گیاهان و ابرها، علاقه داشت. دیگران به جز کار خودشان به هیچ چیز علاقه نداشتند.

آقای فرانکلین به خود گفت: «بن تشنه دانش است. کاش توانایی آن را داشتم که وی را به مدرسه بفرستم.» آقای فرانکلین و دو پسر بزرگش جان و پیتر از اول روز تا شب کار می‌کردند. توماس که یازده سال داشت، فرمانبری می‌کرد و پیتر را در رساندن شمع و صابون کمک می‌نمود، ولی با وجود تمام آن کمکها، آقای فرانکلین تنها می‌توانست خانواده بزرگ خود را از لحاظ خوراک و پوشاک اداره کند. دیگر پولی باقی نمی‌ماند تا به مدیر مدرسه بدهد یا کتاب مدرسه را بخرد. خانم فرانکلین به دخترهای بزرگش، مری و سارا، آشپزی، خیاطی، نخ ریسی و بافتن یاد می‌داد. بن برای کار کردن به اندازه کافی بزرگ نبود، اما تنبلی هم نمی‌کرد و خیلی زرنگ بود. والدینش نمی‌دانستند که برای او چه کنند. یک روز آقای فرانکلین به زن خود گفت: «آبیا، از تمام پسرهایی که در بوستن هستند، بن بیشتر استحقاق دارد به مدرسه برود. من شک دارم که هیچ پسر دیگری به سن و سال او بتواند بخواند.»«جوسیا، کاش استطاعت آن

را داشتی.» «من اگر بتوانم به پاسدارشب شمع بفروشم، خواهم توانست، اما همیشه این سفارش را کس دیگری غیر از من دریافت می‌کند.» خانم فرانکلین گفت: «خوب، ما او را در خانه تا آنجایی که بتوانیم آموزش خواهیم داد. ما به او یاد خواهیم داد که درستکار و صرفه‌جو باشد و عادات خوبی کسب کند.» پس از آن آقای فرانکلین گفت: «ما او را خواهیم گذاشت تا کسب و کار یاد بگیرد، و این تنها چیزی است که والدین فقیری چون ما می‌توانند انجام دهند.

داستان بن

شب «داستان» فرا رسیده بود. هرهفته یک بار فرانکلین‌های جوان به نوبت داستانی می‌گفتند. این داستان غم‌انگیز یا شاد بود. این داستان می‌توانست ماجرای دریا یا خشکی باشد، ولی نمی‌بایست از خوانده‌های آنها باشد. هر یک داستان را از خود می‌گفت. شام به اتمام رسیده بود. میز دراز پاک شده بود، اما شش عدد شمع هنوز می‌سوخت و کنده تازه‌ای بر روی آتش قرار داده شده بود. آقای فرانکلین گفت: «امشب نوبت کیست که داستان بگوید؟» هفت نفر فرانکلین‌ها با هم گفتند: «نوبت من!» آقای فرانکلین گفت: «بن، ما حاضریم داستان تو را بشنویم.» بن همان وقت پهلوی بخاری دیواری رفت و بر روی چهارپایه‌ای رو به روی دیگران قرار گرفت و گفت: «این موضوع امروز صبح اتفاق افتاد. موقعی که ابنزیر زیزیر آمد، من جلو مغازه بازی می‌کردم.» جان و پیتر پرسیدند: «کی؟» مری و سارا نیز پرسیدند: «چه کسی؟»

بن گویی نامی واقعی گفته باشد، تکرار کرد: «ابنزر زیزیر» دیگران خندیدند، برای اینکه فهمیدند این نام ساختگی است. بن باز گفت: «ابنزیر مادربزرگی دارد که در اینجا یعنی بوستن در خیابان شیر زندگی می‌کند و هروقت او به دیدن مادر ابنزیر می‌رود، شیرینی و عسل و چیزهای دیگر به او می‌دهد. مادربزرگش نمی‌گذارد که والدینش موقعی که او در آنجاست، به او شلاق بزنند. ابنزیر می‌گفت که کاش او می‌توانست تمام وقت را با آنها زندگی کند. آن وقت هر کاری که دلش می‌خواست انجام می‌داد، و پدر و مادرش جرأت نمی‌کردند دستی به او بزنند.» خانم فرانکلین لبخندی زد و گفت: «من خوشوقتم از اینکه مادربزرگ تو در نافتوکت زندگی می‌کند، و خوشوقتم از اینکه نافتوکت جزیره‌ای است که خیلی از بوستن دور می‌باشد و مادربزرگ تو نمی‌تواند تا اینجا شنا کند.» همه به این حرف خندیدند، غیر از لیدیا و جین. آنها خیلی کوچک بودند و از شوخی مادرشان چیزی نفهمیدند. بن به گفتار خود ادامه داد و گفت: «خیلی خوب، همین طور که قبلا گفتم، ابنزیر آمد. اما مانند همیشه رفتار نکرد. او نه سوت زد، نه دستش را به من زد، و نه مرا گرفت، ولی من به او نگاه کردم و متوجه شدم که دلیلش چیست. او گریه کرده بود. از او پرسیدم: «ابنزیر، چه چیزی تو را به گریه کردن واداشته؟» جواب داد: «مرا فرستادند که یک پنی سرکه بخرم، اما لیوان شکست و سرکه ریخت.» و دوباره زد زیر گریه.

«مادرت تو را شلاق نخواهد زد.»
«آه، چرا. او مرا خواهد زد.»
باز من به او گفتم: «خیر، او تو را نخواهد زد.»
«آه! بن، خواهد زد.»
آقای فرانکلین گفت: «این حرفها کافی است. بقیه داستان را بگو.» بن گفت: «خیلی خوب. پس از آن ابنزیر گریه می‌کرد و نمی‌خواست به خانه برود. آنگاه ناگهان چیزی به خاطرم رسید و گفتم: «ابنزیر، من می‌دانم که مادرت تو را شلاق نخواهد زد. پرسید: چرا نخواهد زد؟ گفتم: «برای اینکه هم اکنون من دیدم که مادربزرگت به خانه شما رفت. همین حالا که می‌آمدم، او را دیدم.» باز پرسید: «راستی، او را دیدی؟» پاسخ دادم: «بلی، او را دیدم.» ابی دیگر دست از گریه کردن برداشت و با صدای بلند خندید: «هاها! هاها!» با این خنده او به طرف خانه رفت و دیگر ندیدمش. همه فرانکلین‌ها به داستان بن خندیدند. آنها از داستان گفتن بن کوچولو و زیبا خوششان می‌امد، برای اینکه او همیشه چیزهای بامزه می‌گفت!

اشتباه بن

بیش از دو هفته گذشته است. باز هم فرانکلین‌ها تازه می‌خواستند مشغول شام خوردن شوند. خوراک ذرت با شیر در سوپخوری چینی سفید دیده می‌شد، ولی بن فکر کرد که این خوراک خوب به نظر نمی‌رسد و به اندازه کافی زرد نیست. علت آن نمی‌توانست کم به هم زدن ذرت بوده باشد، برای اینکه خواهرهایش آن را مانند همیشه به هم زده بودند. خود او هم خواسته بود به آنها کمک نماید، ولی آنها نگذاشته بودند. مری گفته بود: «تو به اندازه کافی بزرگ

نیستی.» «اما من می‌دانم که خوراک ذرت را چگونه به هم بزنم.» سارا گفته بود: «تو قدت هم به اندازه کافی بلند نیست.» بن نسبت به سنش کوتاه بود و همیشه روی چهارپایه بلندی می‌نشست تا بتواند مادرش را در موقع تقسیم غذا کاملا ببیند. او متوجه شد که چگونه خوراک از ملاقه می‌ریزد و در همان وقت علت آن را فهمید و آن وقت بود که بن مرتکب اشتباهی شد. البته او وظیفه خود را می‌دانست، اما در آن موقع فراموش کرده بود. از این جهت گفت: «مادر، فکر نمی‌کنی که خوراک خیلی آبکی است؟» همه به بن خیره شدند. هیچ کس حرف نزد. بن فهمید که کاری کرده است. او قانون را شکسته بود. در هنگام غذا خوردن در خانواده فرانکلین هیچ کس حق نداشت راجع به غذا حرف بزند. ایراد گرفتن از غذا اخلاق بدی بود. اگر سوپ رقیق یا غلیظ بود، اگر گوشت نپخته یا سوخته بود، اگر میوه ترش یا شیرین بود و اگر ماهی شور یا بی نمک بود، هیچ کس نمی‌بایست حرفی می‌زد.

بن گفت: «مادر، خیلی معذرت می‌خواهم. پدر، خیلی متأسفم.» آقای فرانکلین گفت: «تو باید آنقدر متأسف باشی که دیگر این اتفاق نیفتد. هم اکنون برو بخواب. این شمع را بردار و به اتاق خودت برو.» همیشه هر حرفی که جوسیا فرانکلین می‌زد، می‌بایست اجرا شود. پس بن هم بیدرنگ حرف او را اطاعت کرد. شمع را برداشت و اتاق را ترک کرد و از پله‌های باریک به طبقه دوم رفت. از اتاق خواب مادرش گذشت. تختخواب گردنده را از زیر تخت مادرش بیرون آورده و ملافه‌های نرم و پشمی آن را برگردانده بودند تا برای لیدیا و جین آماده باشد. از موقعی که بن خودش بر این تخت می‌خوابید خیلی نمی‌گذشت و اکنون آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست آن شب در آن بخوابد، ولی او اکنون باید با جان و پیتر و توماس در اتاق زیر شیروانی طبقه سوم بخوابد.

هوای آنجا مانند یخ سرد بود و تاریکی غلیظی تمام اتاق را فرا گرفته بود و یک شمع نمی‌توانست تمام گوشه‌ها را روشن کند. او سایه‌های سیاه را می‌دید. سایه‌ها شبیه سرخ پوستان بودند که تبر نیز داشتند و انواع و اقسام چیزها ممکن بود در زیر آن دو تختخواب وجود داشته باشد. او خوشش نمی‌آمد تنها در روز به آنجا برود، چه برسد به حالا که شب هنگام بود. تا به حال تنها در شب به اتاق خواب نیامده بود. بن دوباره به آن تختخواب نرم نگاه کرد و سپس با خود گفت: «ممکن است قدری اینجا استراحت نمایم. اینجا گرمتر و نزدیکتر است و می‌توانم قبل از اینکه بیایند بالا بروم.» پس شمعدان را روی گنجه مادرش قرار داد و شروع به درآوردن کت خود کرد، اما ناگهان از آن منصرف شد. کمی ایستاد و فکر کرد و به خود گفت: «پدرم گفت که به اتاق خودم بروم. منظورش این اتاق نبود.» پس شمعدان را برداشت و از پله‌ها شروع به بالا رفتن به اتاق سرد زیر شیروانی کرد. با خود اندیشید: «آه! ای کاش مادربزرگی اینجا داشتم، مانند مادربزرگ ابنزیر زیزیر.»

میهمانان توپ آبی

آقا و خانم فرانکلین گفته بودند که همه تلاش خود را به کار خواهند گرفت و بن را در خانه تربیت خواهند کرد و حالا آنها این کار را آغاز کرده بودند. آنها به نوعی در آشپزخانه مدرسه ایجاد کرده بودند، اما نه هر روز و آن فقط مخصوص بن نبود، بلکه به تمام بچه‌های آنها تعلق داشت. بیشتر شبیه مهمانی آن شب معلم بود، ولی میهمانان نمی‌دانستند که باید آموزش بدهند. آقای فرانکلین ترتیب آن را داده بود. او دائما از آنها راجع به مسافرت‌هایی که کرده بودند، کتاب‌هایی که خوانده بودند یا هر چیز یا هر کار باارزشی که می‌دانستند یا کرده بودند، سؤال می‌کرد. اگر آنها از موضوع خارج می‌شدند و چیزهای بیهوده می‌گفتند، آقای فرانکلین فورا آنها را به موضوع اصلی برمی‌گردانید. او تصمیم گرفته بود که بچه‌هایش معلومات را از میهمانان بیاموزند. آیا فرانکلین نیز این تصمیم را گرفته بود. او به اینگونه اشخاص خوراک ذرت نمی‌داد، بلکه غذای خوبی تهیه می‌دید. و این هم مستلزم آن بود که روی بخاری دیواری خم و راست شود و دیگها را وارسی کند تاکمرش درد بگیرد، اما این را به خاطر بچه‌هایش انجام می‌داد و شکایتی نمی‌کرد.

یکی از میهمانان بازرگانی بود که درباره درستکاری صحبت می‌کرد و می‌گفت: «مرد اگر می‌خواهد دیگران به او احترام بگذارند، باید درستکار باشد.» و همچنین می‌گفت: «کاسبی که تازه شروع به کار می‌کند، ممکن است روزی تاجر ثروتمندی شود. ضربه‌های کوچک بلوط بزرگی را میندازد، ولی انسان باید خیلی کار کند و بازی ننماید. روباهی که بخوابد، هیچ وقت نمی‌تواند مرغ شکار کند.» روزی مهمان آنها کشاورز بود. او به آنها گفت که همسایه‌ای دارد که همیشه راجع به محصولی که به دست خواهد آورد حرف می‌زند، اما آنقدر تنبل است که هیچ وقت نمی‌تواند مزرعه بزرگی را شخم بزند. او می‌گفت: «بدترین چرخ گاری بیشتر صدا از خودش در می‌آورد.» سپس مرد ثروتمندی که

زمانی فقیر بوده، به میهمانی آنها آمد. او گفت: «بچه‌ها، شما باید یک شاهی را هم صرفه جویی کنید تا ثروتمند شوید و باید در وقت نیز صرفه جویی نمایید. زود بخوابید و زود از خواب برخیزید. آن وقت سالم و ثروتمند و عاقل خواهید شد.»

خانم فرانکلین متوجه شده بود که بعضی از بچه‌ها همیشه به میهمانان گوش نمی‌دهند. فقط می‌توانست در مورد یکی از آنها اطمینان داشته باشد و آن هم کسی نبود جز بن. هفته‌ها بعد او می‌توانست حرف‌هایی را که شنیده بود تکرار کند. آقای فرانکلین نیز متوجه این موضوع شده بود. یک روز گفت: بن تنها بچه ماست که علاقه دارد یاد بگیرد. او باید به مدرسه برود.» خانم فرانکلین گفت: «بن اکنون به مدرسه می‌رود و خیلی زود یاد می‌گیرد.» سال‌ها بعد، وقتی که بن بزرگ شد، حرف‌های این مهمانان را یاد می‌کرد و اقتباس می‌نمود. او اکثر آنها را در کتاب مشهورش «ریچارد بینوا» نوشته است.

شوخی با پدر

یک شب پسران فرانکلین تازه به آشپزخانه آمده بودند که مادرشان گفت: «پسرها، خواهش می‌کنم خیلی خوب خودتان را نظافت کنید. یکی از دوستان قدیمی ما آقای لوئیس پاتن که تاجر خز است، از کانادا برگشته و امشب برای صرف شام خواهد آمد.» بن خیلی خوشحال شد، برای اینکه اکنون او می‌توانست داستان‌هایی از شکار و به دام انداختن جانوران بشنود. خانم فرانکلین بهترین لباسش را پوشیده بود و آنقدر قشنگ شده بود که همه آنها قشنگی او را تصدیق کردند. دختران نیز بهترین لباسشان را پوشیده بودند و خیلی زیبا به نظر می‌رسیدند. خانم فرانکلین گفت: «توجه کنید و خوب به صحبت‌های آقای پاتن گوش بدهید، برای اینکه از کانادا حرفهای گفتنی بسیاری برای شما دارد. این درس بسیار عالی از جغرافی خواهد بود.» این حرف باعث تعجب بن شد، برای اینکه او منتظر بود که شخصی سبزه‌رو با موها و چشمان بسیار سیاه، مانند تجار خز که به مغازه می‌آمدند، ببیند، ولی در عوض مردی کوتاه قامت با چشمانی آبی و موهای کمرنگ دید. او خیلی شوخ طبع بود. او با خانم فرانکلین می‌خندید، لیدیا را نوازش می‌کرد و جین را می‌بوسید و بعد به صورت تک تک افراد خانواده چشم دوخت.

این مرد بانشاط گفت: «آه، دیدن این همه کودک قشنگ برای چشمان من خوب است! افسوس که در دو سال گذشته فقط سگها هم صحبت من بوده‌اند.» آقای فرانکلین پرسید: «فکر می‌کنم آنها شما را در صحرا خیلی دور برده‌اند.» مهمان گفت: «بلی، بلی، کاملا اینطور است.» بنجامین به خود گفت: «پدر بدین وسیله می‌خواهد فرصت حرف زدن را به آقای پاتن بدهد، اما آقای پاتن متوجه این موضوع نیست، اما او پس از یک دقیقه مشغول آموختن جغرافی به ما خواهد شد.» خانم فرانکلین هم همین فکر را کرد. «چه فرصت خوبی برای بچه‌هاست. آنها درباره تمام این صحرا که عبارت از رودخانه، دریاچه‌ها، و کوهها است، خواهند شنید.» همه منتظر بودند، ولی آقای پاتن دیگر چیزی نگفت. به نظر می‌رسید که او به همه ظرفهای غذا که بر روی میز چیده شده بودند، نگاه می‌کرد و سپس قانون شکسته شد.

مهمان گفت: «آبیا، دو سال است که من کنار چنین میزی ننشسته‌ام و فقط نگاه کردن به این میز من را خوشحال می‌کند.» این دیگر چه بود! مهمان راجع به غذا حرف می‌زد! آقای فرانکلین فکر کرد که این درست نیست. پس حرف او را به تندی قطع کرد: «لوئیس، به کدام کشور مسافرت کردی؟» بن فکر کرد اکنون نوبت جغرافی است، اما آقای پاتن فقط گفت: «آه، اینطور، اینطور بود!» و سپس دست‌هایش را حرکت داد و دوباره ساکت شد. خانم فرانکلین فکر کرد: «جوسیا هرگز ناامید نخواهد شد.» آری، جوسیا ناامید نشد و پرسید: «روی کوه‌ها چگونه مسافرت کردی؟» ولی آقای پاتن دوباره دست‌هایش را حرکت داد و گفت: «فقط اینطور، اینطور.» و آن وقت به غاز سرخ شده‌ای که آقای فرانکلین قطعه قطعه می‌کرد، خیره شد. ناگهان به طرف خانم فرانکلین برگشت و گفت: «آبیا! تا به حال غاز سرخ کرده‌ای بهتر از این ندیده‌ام. بوی آن هم خوشمزه است.» آبیا گفت: «متشکرم.»

جوسیا موقع را برای یک درس طبیعی مناسب دید و گفت: «فکر می‌کنم غازهای وحشی زیادی در کانادا باشند.» آقای پاتن گفت: «هزارها، میلیون‌ها.» و دوباره خاموش شد. دوباره همه منتظر شدند، اما یک کلمه نیز از لوئیس شنیده نشد. آقای فرانکلین پرسید: «می‌توانی برای بچه‌ها چیزی راجع به عادات آنها بگویی؟» «خیلی متأسفم. هیچ چیز راجع به آنها نمی‌دانم، حتی به شکار نیز نمی‌رفتم. خیلی سرد بود.» او از یادآوری سرمای آنجا هم سردش شد و لرزید! در این موقع مشغول خوردن خوراکی بود که برایش حاضر کرده بودند. ناگهان فریاد زد: «آه! هیچ وقت من غازی به این

لطیفی و خوش طعمی و لذیذی نخورده‌ام. شش آن هم خوشمزه است! آبیا، به من بگو که چه چیزی در آن ریخته‌ای؟» خانم فرانکلین نمی‌خواست راجع به غذا حرفی بزند، اما مجبور بود که جواب او را بدهد. پس گفت: «شاه بلوط.» «فقط همین؟ آیا قدری ادویه در آن نریخته‌ای؟» آبیا گفت: «آه! بلی، قدری از آن ریخته‌ام.» «ولی چاشنی دیگری نیز دارد. آه ! اکنون متوجه شدم و آن سیب است، اینطور نیست؟» مهمان خوشحال این حرفها را با صدای بلندی گفت. آبیا جواب داد: «بله، من آن را فراموش کرده بودم.»

جوسیا تصمیم گرفت این صحبت احمقانه درمورد غذا را خاتمه دهد. پس گفت: «لوئیس، راجع به سرخ پوستان کانادا چه می‌دانی؟ آیا آنها درستکار بودند؟ تو آنها را دوست داشتی؟» «آه! بلی، آنها خیلی خوب بودند. فقط نمی‌دانستند که چگونه غذا بپزند. من می‌بایست غذاهای بد آنها را می‌خوردم.» دوباره او برای اینکه نشان دهد چقدر غذاها بد بوده‌اند، لرزید! آنگاه او راجع به غذاها، سیب زمینی‌های پخته شده، ذرت شیرین، شلغم‌های له شده، کدوی نرم شده، ترشی، خیارشور، عسل، مربای انگور و بسیاری خوردنی‌های دیگر صحبت کرد. بالاخره آقای فرانکلین تسلیم شد و دیگر سؤالی نکرد. آن شب، پس از اینکه آقای پاتن رفت، آقای فرانکلین گفت: «اسب را می‌توان به محل آب خوردن راهنمایی کرد، ولی نمی‌توان به آب خوردن واداشت.» خانم فرانکلین با خنده پاسخ داد: «من هم متوجه این موضوع شدم.» بچه‌هایی که این حرف را فهمیدند خندیدند و دیگران که نفهمیدند نیز خندیدند. پدر گفت: «تقصیر از من است. پس من آن را جبران خواهم کرد و موسیقی خواهم نواخت.» پس از آن او ویولن نواخت و آواز خواند... این موضوع باعث خوشحالی خانواده گردید، برای اینکه پدر صدای خوبی داشت. پس آن شب با شادی تمام خاتمه پذیرفت.

پیتر فولگر، پدربزرگ (بافنده، معلم، آسیابان، نقشه‌کش)

در بوستن زمستان سردی بود، سردترین زمستانی که نظیرش در چند سال سال اخیر دیده نشده بود، اما صابون و شمعها را می‌بایست به مقصد رسانید. پیتر و توماس موقعی که بیرون می‌رفتند، شبیه خرس می‌شدند، برای اینکه لباس زیادی به تن می‌کردند. بچه‌های کوچکتر، جین، لیدیا و بن در خانه به هوای آتش می‌ماندند. خانم فرانکلین نیز پس از اینکه کارهای صبحانه‌اش را تمام می‌کرد، پهلوی آتش می‌نشست و بافتنی‌اش را به دست می‌گرفت، اما هیچ وقت آنقدر مشغول نبود که نتواند با بچه‌هایش صحبت کند. یک روز صبح او گفت: «بله، فکر می‌کنم همین طور هوا سرد بود، آن روزی که پدرم لباس کوچک پشمی قرمز مرا تمام کرد.» لیدیا پرسید: «آیا او آن را دوخته بود؟» بن خندید. فکر اینکه پدربزرگ پیتر فولگر لباس بدوزد، او را به خنده واداشت. مادر جواب داد: «لیدیا، او آن را بافت. او تمام لباس‌های ما را می‌بافت و او برای همسایه ما نیز لباس می‌بافت و همه مردم می‌خواستند که پدر کارهای بافندگی آنها را انجام دهد.»

بن گفت: «او حتما بافنده خوبی بود.» «بله، او بافنده خوبی بود، ولی نمی‌توانست زندگی خود را اداره کند. اکثر مردم نمی‌توانستند به او برای چیزهایی که می‌بافت پول بپردازند، برای اینکه صیادان نهنگ آن سال بسیار کم صید کرده بودند.» بچه‌ها می‌دانستند که اکثر مردم صیاد نهنگ می‌باشند. بن پرسید: «پدربزرگ صیاد نهنگ نبود، نه؟» خانم فرانکلین جواب داد: «نه، ولی او می‌توانست هر کاری را انجام دهد. او مرد تحصیلکرده‌ای نیز بود. پس از آن او معلم شد و من به مدرسه او رفتم. جین پرسید: «این برای شما مهم بود؟» «البته که مهم بود، و من موقعی که مجبور شدم به مدرسه نروم، خیلی غمگین شدم. مدرسه تقریبا پس از یک ماه بسته شد، برای اینکه مردم خیلی فقیر بودند و نمی‌توانستند پول معلم را بپردازند. بن پرسید: «این بار هم نهنگ نبود؟» خانم فرانکلین جواب داد: «باز هم از صید خبری نبود. پس پدر مجبور شد که از معلمی هم دست بکشد. بعد آسیابی خرید و ذرت را برای همه اهل جزیره خرد می‌کرد، حتی برای سرخ‌پوستان.»

بن پرسید: «چگونه می‌توانست با آنها صحبت کند؟» «او زبان آنها را یاد گرفت و آنها هم می‌دانستند که می‌توانند به او اطمینان داشته باشند. بچه‌ها، پدربزرگ شما بود که باعث شد سرخ‌پوستان در تمام جزیره نانتوکت از کشتن سفیدپوستان دست بردارند. هیچ وقت این را فراموش نکنید.» بن گفت: «من فراموش نخواهم کرد و می‌خواهم مانند او شوم.» خانم فرانکلین گفت: «خوب، پدر آن سال مقداری پول به دست آورد، اما سال بعد باران نبارید، رودخانه‌ها خشک شدند و آب کافی نبود که چرخهای آسیاب را بگرداند.» بن گفت: «آه، بیچاره!» «بله، خیلی بد بود. ولی زیاد طول نکشید. او کاری را که دوست داشت شروع کرد. او نقشه زمین را برای آنهایی که تازه می‌خواستند در این جزیره

اقامت کنند، می‌کشید، یعنی او زمین را برای آنها اندازه‌گیری می‌کرد. این زمینها در میان جنگل بود و پدر مجبور می‌شد که در آنجا در چادری زندگی کند. او یک نفر دستیار هم داشت و سرخ پوستان با او دوست بودند. برای مدتی او خیلی خوب گذرانید.» بنجامین کوچک و زرنگ متوجه موضوعی شد و گفت: «برای مدتی؟ آیا بعد از آن اتفاقی افتاد؟»

خانم فرانکلین گفت: «من راجع به آن فردا صحبت خواهم کرد. حالا باید شام را حاضر کنم.» بن به خواهرهایش گفت: «موقعی که بزرگ شوم، همه کارهایی را که پدربزرگ می‌کرد انجام خواهم داد. من معلم، آسیابان و مهندس خواهم شد.» جین پرسید: «تو در جنگل زندگی خواهی کرد؟» بن با لحنی محکم گفت: «بله، من زبان آنها را هم یاد خواهم گرفت.» اهل خانواده به وجود بن افتخار می‌کردند و همان شب لیدیا این موضوع را به پسرهای دیگر گفت. جان خندید: «ها،ها! پس تو می‌خواهی چهار کار یاد بگیری! من فقط می‌توانم یکی را یاد بگیرم.» پیتر هم خنده‌اش گرفت: «ها،ها! بن، بهتر است فقط برای یکی از آنها تصمیم بگیری.» توماس هم خنده‌اش گرفت! ابیا فرانکلین شیرین گفت: «بن، به حرف آنها اهمیت نده. شاید یکی از این روزها تو آنها را شگفت‌زده نمایی.»

دختر کوچک سرخ‌پوست و کره اسب

روز بعد هنوز هوا خیلی سرد بود و بچه‌ها هنوز دور آتش جمع بودند. دوباره مادر پیش بچه‌ها نشست و بافتنی‌اش را در دست گرفت. بن گفت: «مادر، تو به ما قول دادی که بگویی چه اتفاقی برای پدربزرگ روی داد.» «آه ! بله، من قول دادم. خوب، یک روز یک دختر زیبای سرخ‌پوست که چهارده ساله بود، در جنگل پیش پدر آمد. او می‌خواست دندانش را بکشد. گفت که پزشک آنها به شکار رفته است و چون دندانش درد می‌کند، نمی‌تواند منتظر برگشتن او بشود. پدر دندانش را کشید و او هم رفت. صبح روز بعد، خیلی زود دختر آمد و کره اسب زیبایی را همراه داشت. به پدر گفت: «این را برای تو، به خاطر دندانی که کشیدی، آورده‌ام.» پدر جواب داد: «نه، من چنین هدیه گرانبهایی را نمی‌توانم قبول کنم.» اما دختر خندید و تندی به جنگل دوید. همان روز بعداز ظهر پزشک سرخ‌پوست‌ها به چادر پدر آمد. خیلی عصبانی بود و گفت: «کره اسب مال من است.» پدر گفت: « خوب، آن را بردار.»

سرخ‌پوست آن را برداشت، اما موقعی که می‌رفت اخم کرده بود. پدر خیلی ناراحت شد، برای اینکه نمی‌توانست با سرخ‌پوست‌ها در بیفتد. بن به تندی پرسید: «با سرخ‌پوست‌ها در افتاد، یا نه؟» مادرش گفت: «منتظر باش، خواهی دید. صبح روز بعد دختر با همان کره اسب دوباره آمد و گفت: «برای تو.» و دوباره فرار کرد. بعداز ظهر باز پزشک آمد. خیلی عصبانی بود، ولی کلمه‌ای نگفت. روی اسب پرید و رفت. کمی که دور شد، ناگهان ایستاد و تیری به طرف درختی که پدر پهلوی آن ایستاده بود، رها کرد.» بچه‌ها فریاد زدند: «آه!» «این علامتی بود که دفعه دوم او را هدف قرار خواهد داد.» لیدیا گفت: «حدس می‌زنم که آن دختر دیگر نیامد.» مادر گفت: «ولی او آمد. درست یک هفته بعد با همان کره اسب آمد. قبل از اینکه حرف بزنند، پدر مانند گربه وحشی بازوی او را گرفت و گفت: مرا پیش قبیله خودت ببر، مرا پیش پدرت ببر. دختر سرش را تکان داد، اما پدر در حرف خود مصمم بود و اومجبور شد پدر را اطاعت نماید. قبل از اینکه آنها به دهکده سرخ‌پوستان برسند، گفت: تو اینجا بیاست، من او را خواهم آورد.

پدر انتظار کشید، سلاحش را برای آتش کردن آماده نمود. کمی بعد دختر با مرد بزرگ و شجاعی پیدا شد و گفت: «رئیس گرگ قرمز. او پدر من است.» پدر همه چیز را برای رئیس قبیله توضیح داد و گفت که او کره اسب را نمی‌خواهد، و منظور او فقط کمک کردن به دختر بوده است. رئیس به طرف دختر برگشت و گفت: ستاره درخشان، چرا کره‌ای را که مال تو نبود، برداشتی؟ ستاره درخشان گفت: چون که پزشک به سفیدپوست چیزی نداد. پدر پرسید: «چرا باید او به من چیزی بدهد؟» ستاره درخشان گفت: «تو کشیدی. او نکشید.» پدر گفت: «آه! تو فکر می‌کنی او باید برای اینکه من دندان تو را کشیدم، چیزی به من بدهد؟» ستاره درخشان گفت: «بله، بله، من این طور فکر می‌کنم.» «پس تو این کره اسب را برای من آوردی تا دین او را بپردازی؟» دوباره جواب داد: «بله، بله، همین طور است.» چشمان رئیس درخشید. «چند دفعه کره اسب را دادی، ستاره درخشان؟» «سه دفعه دادم. دو دفعه آن را پس داد!» رئیس خندید. ستاره درخشان هم خندید. پدر هم خنده‌اش گرفت. گرگ قرمز گفت که برای پزشک قبیله قضایا را شرح خواهد داد و به پدر گفت: «پس اکنون کره اسب را بگیر. آن به تو تعلق دارد.» بن پرسید: « آیا او آن را گرفت؟» مادر گفت: «البته که آن را گرفت. بعد آن را به خانه خود آورد و من سوارش شدم.» همه بچه‌ها گفتند: «آه! آه! »

ملاقات با اشخاص برگزیده

بهار فرا رسیده بود. بن داشت در بیرون خانه بازی می‌کرد. از این جهت کالسکه مجللی را که جلوی مغازه توپ آبی ایستاد و همچنین سه نفر آقایی را که از کالسکه پیاده شده، وارد مغازه شدند، ندید. آقای فرانکلین شگفت زده شده بود، برای اینکه می‌دانست اینها اشخاص مهم بوستن می‌باشند. یکی از آنها قاضی بود، دیگری دکتر و سومی یکی از بازرگانان بزرگ. آقای فرانکلین پیش خود فکر کرد، اینها حتما برای خرید شمع و صابون نیامده‌اند. او مؤدبانه به آنها تعظیم کرد و خوشامد گفت. قاضی گفت: «آقای فرانکلین، می‌خواهم خصوصی با شما حرف بزنم. جوسیا آنها را به آشپزخانه راهنمایی کرد. آنها به خانم فرانکلین تعظیم کردند و بی حرکت روی نیمکت قرار گرفتند. آبیا با بافتنی خود به گوشه دوری رفت. او می‌دانست آنها برای صحبت کردن با او نیامده‌اند. جوسیا پهلوی بخاری روبروی مهمانان ایستاد. او هنوز پیشبند چرمی خود را به تن داشت. قاضی گفت: «آقای فرانکلین، ما اشخاص برگزیده این شهر هستیم. همین طور که می‌دانید، ما از طرف فرماندار انتخاب شده‌ایم تا در شهر گردش کنیم و ببینیم که والدین وظیفه خود را به خوبی انجام می‌دهند یا نه.»

جوسیا گفت: «بله، آقای محترم.» قاضی به سخن خود ادامه داد: «قانون جدید می‌گوید که هر بچه‌ای، اعم از دختر یا پسر، باید خواندن بیاموزد. اگر والدین اطاعت نکنند، زندانی خواهند شد یا جریمه خواهند پرداخت.» دکتر کفت: «همچنین این قانون تازه می‌گوید که در این صورت بچه یا بچه‌ها از او گرفته خواهند شد و به اشخاصی که می‌توانند خرج تحصیل آنها را بپردازند، داده خواهند شد.» جوسیا ترسید. او درباره این قانون جدید چیزی نشنیده بود. آبیا نیز هراسان گشت. این اشخاص می‌خواهند چه کنند؟ آیا بچه‌هایش را خواهند برد؟ بازرگان گفت: «آقای فرانکلین،شما پنج فرزند به سن دبستانی داری، اما آنها در مدرسه نیستند. می‌توانید علت آن را توضیح دهید؟» جوسیا گفت: «بله، آقایان من می‌توانم. چهار نفر از آنها را به مدرسه خانمها رفته‌اند.» قاضی جواب داد: «این با قانون مطابقت می‌کند. ما این مدارس را با وجود اینکه توسط خانم‌ها در خانه‌هایشان اداره می‌شوند، قبول داریم.»

«و سه پسر بزرگتر من هم مشغول آموختن کار در مغازه هستند.» قاضی گفت: «این نیز مطابق قانون است. پسری که کاری یاد بگیرد، مانند این است که تحصیل می‌کند.» دکتر گفت: «تکلیف پسر کوچکتر شما، بنجامین چیست؟» «من نمی‌توانم او را به مدرسه بفرستم. خانواده من حالا خیلی بزرگ است. حتی من نمی‌توانم حقوق خانم‌ها را که پول کمی است، بپردازم.» دکتر گفت: «اما مدرسه لاتین بوستن رایگان است.» «ببخشید آقا، اما کتابهایش رایگان نیست، و هر شاگردی باید به سهم خود مبلغی پول برای سوخت بدهد.» بازرگان پولدار گفت: «ولی این پول بسیار ناچیز است.» جوسیا جواب داد: «برای من کم نیست.» سپس یک دقیقه سکوت برقرار شد، و پس از آن قاضی به صحبت خود ادامه داد: «من شنیده‌ام که بنجامین می‌تواند کتاب مقدس را بخواند. آیا این صحت دارد؟» جوسیا گفت: «بله، همین طور است.» «و آیا او هشت ساله است؟»

«آقا، او در ژانویه گذشته هشت سال داشت. او در سال ۱۷۰۶ متولد شده است.» قاضی به طرف همراهان خود برگشت و گفت: «آقایان، این خیلی قابل توجه است. او شاگرد بسیار خوبی خواهد شد. حتی ممکن است در کلیسا واعظ بشود.» دکتر گفت: «آقای فرانکلین، می‌شنوید؟ اگر انسان پسری در کلیسا داشته باشد، چه افتخار بزرگی است.» اما جوسیا فرانکلین سرش را تکان داد و گفت: «ولی من نمی‌توانم بگذارم بچه‌های دیگرم سختی بکشند که یکی از آنها به مدرسه برود.» آقایان برگزیده به صورت هم نگاه کردند و تصدیق نمودند. سپس قاضی گفت: «آقای فرانکلین، ما این حرف شما را قبول داریم، ولی اگر شهر برای نگهبانی شمع‌های شما را بخرد، به شما کمک خواهد شد.» جوسیا گفت: « بله، آن وقت من می‌توانم بن را به مدرسه بفرستم. از مهربانی شما متشکرم.» مهمانان به پا خاستند و به خانم فرانکلین تعظیم کردند و برای رفتن آماده شدند. آقای فرانکلین دری را که به مغازه باز می‌شد باز کرد و آنها بیرون رفتند و او به دنبال آنها رفت. آبیا گفت: «خدا را شکر، بن واعظ خواهد شد.»

مدرسه لاتین بوستن

شمع برای کشیک شب فروخته شد و بن به مدرسه رفت، مدرسه‌ای که تمام سال طول می‌کشید. تعطیل تابستان وجود نداشت، فقط یک روز برای روز شکرگزاری و یک روز هم برای کریسمس مدرسه را تعطیل می‌کردند. زنگ مدرسه را در زمستان ساعت هشت صبح و در تابستان ساعت هفت می‌زدند و زنگ تعطیل در زمستان ساعت چهار بعد از ظهر و در تابستان ساعت پنج بعد از ظهر زده می‌شد. دخترها حق ورود به این مدرسه را نداشتند و تمام معلم‌ها مرد بودند و بسیار سخت گیری می‌کردند. پسرها را برای هرچیز، حتی یک اشتباه در درس، شلاق می‌زدند. حتی کتاب‌ها هم به انگلیسی نوشته نشده بودند. آنها به زبان لاتین که صدها سال پیش در ایتالیا معمول بود، نوشته شده بود. در آن روزها مردم فکر می‌کردند که هر واعظی باید لاتین بداند یا لااقل بتواند چند جمله‌ای به لاتین حرف بزند. از این رو چون بن می‌بایست واعظ شود، لازم بود که به این مدرسه لاتین برود. در این مدرسه از درس تلفظ، نوشتن یا حساب خبری نبود. موسیقی، نقاشی و دروس دیگر هم تدریس نمی‌شد.

دانش‌آموزان تمام صبح را لاتین می‌آموختند. ساعت یازده تا دوازده برای ناهار آنها بود. از ساعت دوازده تا یک سؤالاتی راجع به وعظ یکشنبه گذشته می‌شد و بعد آنها دوباره تمام بعد از ظهر را لاتین یاد می‌گرفتند. بن با کتاب افسانه‌های ازوپ که به زبان لاتین نوشته شده بود، آغاز کرد و می‌بایست افسانه‌ها را از حفظ بداند. هر شاگردی چیزی را حفظ می‌کرد. اکثر شاگردان نمی‌دانستند که این درس حفظی چه معنی دارد، و تنها کلمات را از بر می‌گفتند. این مدرسه را می‌بایست «مدرسه طوطی‌های بوستن» نام بگذارند. بن دو ماه بود که به مدرسه می‌رفت و یک افسانه موسوم به «سگ و سایه‌اش» را حفظ کرده بود. مدیر خیلی از او خوشش آمده بود و می‌گفت: «تو باید آن را در ماه آینده، روز بازدید از بر بخوانی.» این روز سالی یکبار برگذار می‌شد و فرماندار و اشخاص سرشناس بوستن از آن مدرسه بازدید می‌کردند. والدین بسیاری از شاگردان هم می‌آمدند. اشخاص برگزیده نیز در آنجا حاضر می‌شدند. پسرها قطعه‌های لاتین را از بر می‌گفتند. بیچاره پسری که در این کار موفق نمی‌شد! او را خیلی جدی، پس از اینکه بازدید کنندگان مدرسه را ترک می‌کردند، شلاق می‌زدند.

بهترین دوست بن در مدرسه پسری بود بنام «ناتان مورس» که سه سال از او بزرگتر بود. ناتان می‌بایست حکایت «گرگ و بچه» را حفظ کند، اما او نمی‌توانست کلمات لاتین آن را به خاطر بسپارد. بن به او کمک کرد تا این افسانه را از بر نماید، ولی خودش آن را بهتر حفظ کرد و می‌توانست آن را از بر بگوید و حال آنکه ناتان هنوز خوب یاد نگرفته بود. ناتان گفت: «اگر روز بازدید موفق نشوم، نمی‌دانم چه باید بکنم. پدرم خیلی ناراحت خواهد شد، برای اینکه می‌خواهد من کشیش بشوم. از این رو خودش گرسنگی می‌کشد تا من بتوانم در مدرسه درس بخوانم.» پس از آن بن به رفیقش صبح و ظهر و شب کمک می‌کرد تا آنکه بالاخره ناتان توانست «گرگ و بچه» را بدون یک غلط یاد بگیرد و پس از آن ناتان بی‌اندازه خوشحال شد.

روز بازدید

بالاخره آن روز مهم فرا رسید و ۱۰ اکتبر ۱۷۱۴ شد. بازدیدکنندگان ساعت ۱۰ صبح آمدند. آنها پنجاه نفر بودند و همه مرد. فرماندار لباس مخمل پوشیده بود و کلاه‌گیس سفید و کلاه پرداری به سر داشت. واعظان شنل‌های سیاه بر تن داشتند. قاضیان و حقوق‌دانان نیز با شنل‌های سیاه و کلاه‌گیس‌های سفید آمده بودند. دکترها و بازرگانان لباس‌های قشنگ پوشیده بودند و کفش‌هایی که سگکهای نقره‌ای داشت به پا داشتند. والدین ثروتمند با کالسکه‌های مجلل آمده بودند و لباسهای اطلس با چین‌های زیاد در بر داشتند. از والدین فقیر فقط دو نفر آمده بودند و هر دوی آنها بدون پر یا کلاه‌گیس یا سگکهای نقره در گوشه‌ای عقب‌تر از همه ایستاده بودند، اما چشمان تیزبین بن آنها را پیدا کرد و به ناتان گفت: «پدر تو و پدر من در آنجا ایستاده‌اند.» هر دوی آنها خوشحال شدند، اما آنقدر می‌ترسیدند که زانوهایشان به هم می‌خورد. حتی ناتان از ترس مریض به نظر می‌رسید.

تمام پسرها هراسان بودند و مدیر مدرسه نیز هراسان بود. بیچاره او اگر یکی از پسرها را فراموش کند، زیرا در این صورت مدرسه از دستش بیرون خواهد رفت. بن می‌بایست اول همه حرف بزند، برای اینکه کوچکتر از همه بود. او لباس‌های یکشنبه‌اش را که عبارت بود از لباس پشم آبی با دکمه‌های مسی بر تن داشت و زیباتر به نظر می‌رسید. او شنید که نامش را صدا زدند. پس روی سکو رفت و اول به فرماندار تعظیم کرد و بعد به مدیر مدرسه و سپس شنید که مدیر می‌گوید: «اکنون بن فرانکلین افسانه «گرگ و بچه» را خواهد خواند.» به تندی برق بن متوجه شد که چه

اتفاقی افتاده... مدیر فراموش کرده بود که این را به ناتان داده است. در این وقت بن فکر می‌کرد: «پس من چه باید بکنم. اگر من ان را بگویم، ناتان در زحمت خواهد افتاد. اگر بگویم که این مال تو نیست، مدیر دچار دردسر خواهد شد. خیلی خوب، من افسانه ناتان را نخواهم گفت و به ضرر مدیر نیز حرف نخواهم زد.» این اندیشه‌ها را پسر شجاع از نظر گذرانید. ناتن بیچاره هم نزد خود فکر می‌کرد: «آنها او را وادار خواهند کرد که آن را بگوید، آن وقت من چه خواهم کرد.»

فرماندار گفت: «ما منتظریم، بنجامین.» بنجامین همین طور ایستاد و زمین را نگاه کرد. فرماندار پس از دو دقیقه سکوت گفت: برای ما واضح است که تو این افسانه را نمی‌دانی و خیلی تنبل بودی و آن را یاد نگرفته‌ای.» مهمانان برگزیده هم این را تصدیق کردند. واعظها، قاضی‌ها، دکترها و حقوق دانان نیز گفته او را تأیید کردند. بازرگانان و والدین پولدار نیز تصدیق نمودند. فرماندار با بن شروع به صحبت کرد: «موقعی که من پسر کوچکی بودم، افسانه‌های زیادی به زبان لاتین می‌دانستم. من از تو راضی نیستم، پسرم. آقای مدیر ویلیامز. تو باید او را خیلی جدی تنبیه کنی.» مدیر گفت: «بله، عالیجناب.» فرماندار به سخنش ادامه داد و گفت: «یک شلاق حسابی، خنگی را از او به در خواهد کرد.» قضات گفتند: «بله، البته.» بازرگانان هم گفتند: «بله، صحیح است.» دیگران هم گفتند: «بله، همین طور است.»

اما این سخن همه حاضران نبود. دو نفر از والدین که عقب همه ایستاده بودند، با فرماندار موافق نبودند. آنها می‌دانستند که بن خنگ و کودن نیست، بلکه تقصیر مدیر است، اما افسوس که هنوز هم مدیر نمی‌دانست که اشتباه کرده است. او می‌دانست که بن ترسیده است، ولی این دلیل خوبی نبود و فکر می‌کرد که پسر باید یکی دو خط می‌گفت، نه اینکه مثل بچه کوچولو آنجا بایستد و زمین را نگاه کند. موقعی که به بن گفت: «برو سر جایت بنشین» خشم از چشمانش هویدا بود. بن به جای خود رفت، در حالی که خیلی ترسیده بود. سپس نام ناتان را خواندند، اما به جای ناتان، مورس از گوشه اتاق جواب داد: «ناتان مریض است و من او را به خانه می‌برم.» برای چند دقیقه صحبت و بی نظمی بر اتاق حکمفرما شد و آقای مورس ناتان را از آنجا بیرون برد. ضمنا هیچ کس متوجه نشد که جوسیا فرانکلین بر بالای سکو پهلوی مدیر رفت و به آرامی گفت: «شما منظور بن را نفهمیدید. او فقط می‌خواست به دوستش ناتان کمک کند.» مدیر با تعجب پرسید: «به ناتان کمک کند؟ ! منظورتان چیست؟ آیا این بهانه نیست؟ برای حرف نزدن؟!»

«ولی شما افسانه را عوضی اعلان کردید، آقای ویلیامز! شما گفتید بن افسانه گرگ و بچه را خواهد گفت، در صورتی که این افسانه مال ناتان بود.» صورت مدیر مثل گچ سفید شد و گفت: «آه !آیا من این کار را کردم؟» آقای فرانکلین گفت: «بله آقا، شما این کار را کردید و همین باعث شد که ناتان مریض شود. و همین دلیل حرف نزدن او بود.» «آقای فرانکلین، خیلی خوشوقتم که به من گفتید و من نمی‌دانم چه گفتم. هیچ وقت این طور هول نشده بودم و من انتظار این همه بازدید کننده را نداشتم.» جوسیا گفت: «یک نفر بازدیدکننده مانند فرماندار هم خیلی زیاد خواهد بود.» مدیر پاسخ داد: «هیس! اما گویی از این حرف خوشش آمده بود. من چه باید بکنم؟ البته من به دیدن ناتان خواهم رفت، اما برای بن چه کار می‌توانم انجام دهم.» جوسیا جواب داد: «فقط او را شلاق نزنید.» «البته که من او را شلاق نخواهم زد. اگر پسر تو یک کلمه گفته بود، اگر به فرماندار گفته بود که این افسانه به من تعلق ندارد، من از مدرسه اخراج می‌شدم. پس او به من نیز به اندازه ناتان کمک کرده است.»

جوسیا گفت: «همین طور است.» «آقای فرانکلین این کار امروز پسر شما خیلی شجاعانه بود، و در بوستن کسی چون چون او پیدا نمی‌شود. من به او هدیه‌ای خواهم داد. یک جوز قند به او خواهم داد، اما خواهش می‌کنم به فرماندار چیزی نگویید.» جوسیا گفت: «من نخواهم گفت. فرماندار خیلی با اطلاع است. خیلی لاتین می‌داند!» مدیر خندید، جوسیا نیز خنده‌اش گرفت و پسری کوچک با لباس آبی و دکمه‌های برنجی نیز خندید، برای اینکه فهمید همه چیز روبه‌راه شده است.

مدرسه نوشتن

اکنون یک سال گذشته بود. در اکتبر ۱۷۱۵ بن دیگر در مدرسه لاتین بوستن نبود. پدرش فکر خود را عوض کرده بود. او نمی‌خواست کشیش بشود. برای اینکه خیلی طول می‌کشید و پول زیادی لازم داشت. و علاوه بر این فکر می‌کرد مگر بن فقط باید لاتین بیاموزد. هر دو پسر را به مدرسه «نوشتن» فرستادند. این نامی بود که به مدرسه داده بودند، اما خواندن، تلفظ کردن و حساب را نیز در آنجا می‌آموختند. مدرسه رایگان نبود، ولی شهریه‌اش کمتر از

کتاب و سوخت مدرسه لاتین می‌شد. معلم خط خیلی قشنگ می‌نوشت و خودش کتاب‌های مشق را حاضر می‌کرد و دانش‌آموزان سعی می‌کردند نوشته‌های او را تقلید کنند. نصف یک روز صرف نوشتن یک درس که ده خط بود می‌شد و آن فقط یک درس کتاب مشق بود. در اینجا بن یاد گرفت که پاکیزه و زیبا بنویسد. او یاد گرفت که قلم‌هایی از پر غاز درست کند و مرکب نیز بسازد. او از شاخ گاو دوات ساخت، بدین ترتیب که انتهای شاخ را اره کرد و آن را در روی یک پایه چوبی قرار داد.

مدیر از خواندن و تلفظ کردن بن خیلی خوشش می‌آمد، ولی بن در درس حساب خوب پیشرفت نمی‌کرد. آنجا کتاب حسابی برای دانش آموزان موجود نبود. معلم مسأله را روی لوح سنگی می‌نوشت و به شاگردان می‌گفت که آن را حل کنند. گاهی حل کردن یک مسأله برای هر پسر سه یا چهار روز طول می‌کشید. اگر از معلم درخواست کمک می‌کرد، معلم می‌گفت: «بن وقت ندارم که به تو کمک کنم.» و به او کمک نمی‌کرد، برای اینکه مدرسه شاگردان و کلاس‌های متعددی داشت. او وقت توضیح نداشت و نقل کردن جمع از یک ستون به ستون دیگر را بیان نکرده بود. فقط او به بن گفته بود که آن را جمع کند. بن هم آن را اجرا کرد، ولی روی لوحش چنین دیده می‌شد:

۸ ۴ ۸   ۷ ۲ ۵
۲ ۶ ۲   ۶ ۹ ۸
۱۰ ۱۰ ۱۰   ۱۳ ۱۱ ۱۳

و چون معلم نمره‌اش را اینگونه داد:

۸ ۴ ۸   ۷ ۲ ۵
۲ ۶ ۲   ۶ ۹ ۸
۱۳ ۱۱ ۱۳ x ۱۰ ۱۰ ۱۰ x ۰=۰

بن از تفریق سر در نمی‌آورد و برای او این عمل خیلی عجیب بود. او فکر می‌کرد چگونه ممکن است از هیچ یک عدد برداریم و نه عدد باقی بماند.

۱۰۰-۱=۹۹
۱۰۰-۱۰=۹۰

یک معلم خوب می‌توانست آن را در پنج دقیقه به او بیاموزد که چگونه این کار ممکن است، اما معلم بن گذاشت که شاگردان کلاسش فکر کنند که ده بر یک یا یک از ده از آسمان آبی رنگ می‌آید. این موضوع برای بچه‌های دیگر از قبیل ناتان مهم نبود و آنها فکر نمی‌کردند که این اعداد از کجا می‌آیند، اما بن فکر دیگری داشت. او می‌بایست دلیل همه چیز را بداند. آن ده‌ها و یکها حتما از جایی می‌آمدند و از آن جهت گیج شده بود. او می‌دانست که در امتحان تفریق رد خواهد شد، و رد هم شد و پس از آن مسلم بود که تقسیم‌های کوتاه یا بلند را هم نمی‌توانست عمل بکند. اول پسرها او را مسخره می‌کردند و حتی شعری نیز برای او ساخته بودند و آن شعر این بود: «بن کوچولو ۹ عدد از هیچی بردار، ۹ عدد از هیچ بردار و ده به دست خواهی آورد.» بن بیچاره، خیلی غمگین بود. او نمی‌توانست جمع و تفریق کند. او نمی‌توانست تقسیم‌های بلند یا کوتاه را عمل کند. به جز اینها او خیلی زرنگ بود. واقعا بن زرنگ بود. او می‌خواست هر کتابی را که در کتابخانه کوچک مدرسه بود بخواند، کتاب‌هایی که بچه‌های دیگر نمی‌توانستند بخوانند. پس از مدت کمی بچه‌ها دیگر او را مسخره نکردند و در عوض نزد او می‌آمدند تا از او در خواندن، تلفظ کردن و انشا کمک بگیرند. در همه چیز به غیر از حساب او پیشرفت کرده بود.

شنا در ساحل رود بلند

ملوان غریب

بن به پسرها در کار دیگری نیز کمک می‌کرد. او به اکثر آنها شنا کردن یاد می‌داد. او بهترین شناگر در مدرسه نوشتن بود. بعضی از پسرها می‌گفتند که او بهترین شناگر در شهر بوستن است. بن نمی‌دانست که چه موقع شنا کردن را یاد گرفته است و می‌گفت: «شاید من شش ساله بودم که پدرم به من شنا کردن را آموخت، اما ریزه‌کاری‌هایش را خودم یاد گرفتم. می‌بینید که بن خیلی راستگو بود. او نمی‌خواست غیر از حقیقت چیزی بگوید. او با پسرها درباره کتاب شنایی که خوانده بود، صحبت می‌کرد و می‌گفت که با استفاده از عکس‌های آن کتاب شنا کردن را تمرین کرده است. بن خیلی قوی بود و در آب شیرین نیز مانند آب شور شنا می‌کرد. رودخانه یا اقیانوس برای او تفاوتی نداشت. هیچ یک از دوستان بن نمی‌توانست به خوبی او شنا کند. در آب شور شنا کردن آسانتر بود، از این رو دوستان بن برای شنا به خلیج می‌رفتند، ولی امروز آنها تصمیم گرفتند که در آب شیرین شنا کنند. بن به آنها گفته بود که موقع آن رسیده که شنا کردن را یاد بگیرند.

آنها به جایی رفتند که «ساحل بلند» خوانده می‌شد. نقطه دور افتاده‌ای بود. هیچ کس غیر از پسرها به آنجا نمی‌رفت، زیرا برای رسیدن به آن می‌بایست راه سرازیری را بپیمایند. این پسرها وقتی دیدند که مردی از ساحل انها را تماشا می‌کند، بی اندازه متعجب شدند. آنها می‌دانستند که او ملوان است، چون کلاه ملوانی و شلواری گشاد داشت. بن متوجه شد که آن مرد باز نگاه می‌کند. اکنون او به بن نگاه می‌کرد و صدا می‌زد: «بیا اینجا! بیا اینجا.» بن با شیرین کاری شنا کرده، به ساحل نزدیک شد. ملوان گفت: «پسرم، من مدتی است که به تو نگاه می‌کنم و می‌خواهم این ضربه‌های شنا را خودم یاد بگیرم. حاضری به من درس بدهی؟ من به تو پول حسابی خواهم داد. من کاپیتان زورقی هستم که در بندرگاه می‌باشد.» بن گفت: «از پدرم راجع به این موضوع خواهم پرسید.» کاپیتان پاسخ داد: «وقتی برای آن ندارم. من اکنون باید به کشتی خود بروم. ما در خلیج در همین نزدیکی شنا خواهیم کرد.»

در این موقع همه پسرها به ساحل رسیده بودند. اینها هم مانند همه پسرهای دنیا کنجکاو بودند و می‌خواستند بدانند که آن ملوان با بن درباره چه حرف می‌زند. بن گفت: «مغازه پدرم از اینجا زیاد دور نیست و من فورا برمی‌گردم.» آن مرد پاسخ داد: «خیر، من نمی‌توانم منتظر شوم. اگر می‌خواهی پول به دست بیاوری، همین حالا باید به کشتی من بیایی.» بن می‌خواست مقداری پول به دست بیاورد. او می‌خواست آن کتاب را که راجع به شنا بود بخرد. پس فکر کرد: «رفتن من زیاد طول نخواهد کشید.» ناتان گفت: «پدرش به او اجازه نخواهد داد که به کشتی برود، مگر اینکه او هم به اتفاق بن بیاید.» این موضوع آن مرد را خیلی عصبانی کرد و با خشونت گفت: «کی با تو حرف زد؟!» بن خواست توضیح بدهد، پس گفت: «دلیلش این است که برادرم جوسیا فرار کرد و ملوان شد.» آن مرد گفت: «آه! آیا هیچ خبری از او دارید؟» بن گفت: «خیر، آقا.» «می‌خواهی من او را پیدا کنم؟»

ناتان گفت: «پدرش صد نفر ملوان را مأمور کرده که او را پیدا کنند.» ناشناس با حالتی خشمناک فریاد زد: «خفه شو! از من دور شوید!» سپس یک دستش را روی شانه بن گذاشت و دست دیگرش را روی کاردی که بر کمرش بود. پسرها ترسیدند، از سراشیبی ساحل رودخانه بالا رفتند، و تا وقتی که در بوته‌های آنجا محل امنی پیدا نکردند، توقف ننمودند. ناتان با صدای آهسته گفت: «فکر نمی‌کنم که منظور او یاد گرفتن ضربه‌های شنا باشد. او فقط می‌خواهد بن را به کشتی ببرد و آنوقت کشتی به راه بیفتد. زود بیایید، ما به مغازه شمع فروشی خواهیم رفت!

آقای فرانکلین عجله کنید! عجله!

زیاد طول نکشید تا پسرها به مغازه رسیدند. فریاد زدند: «آقای فرانکلین! آقای فرانکلین!» و داخل شدند. آقای فرانکلین به تندی از عقب مغازه جلو آمد و گفت: «چه خبر است؟ آیا اتفاقی برای بن روی داده؟»
ناتان گفت: «ملوان غریبی با بن صحبت می‌کند و می‌خواهد بن را به کشتی خود ببرد. او همه ما را از آنجا راند!» «آنها کجا هستند؟» پسرها با هم گفتند: «ساحل بلند.» آقای فرانکلین دیگر کلاه و پیشبندش را در نیاورد و همان طور به خیابان دوید. پسرها هم به دنبال او دویدند، ولی به او نمی‌رسیدند. او از خیابان‌های سنگفرش، مغازه‌های کوچک،

خانه‌های محقر و کوچه‌های باریک گذشت و بالاخره به رودخانه «چارلز» رسید. ساحل بلند نزدیک بود، اما به نظرش خیلی طولانی آمد. در حالی که می‌دوید، فکر پسرش جوسیا را می‌کرد که چگونه فرار کرد و به دریا رفت و دیگر برنگشت. از این قبیل چیزها اغلب در بوستن اتفاق میفتاد. مردهای بدجنس پسرها را فریب می‌دادند و به کشتی برده، پنهان می‌کردند و به دریانوردی وا می‌داشتند و هیچ کس نمی‌توانست بفهمد که آنها به خانه خود برمی‌گردند یا نه.

آقای فرانکلین فکر می‌کرد: «حالا آنها دنبال بن افتاده‌اند. او سالم و قوی است و به درد کار بر روی کستی می‌خورد. آن مرد ناشناس ممکن است حکایت‌های عجیبی درباره ماهی‌های بزرگ و توفان دریا و جنگ با دزدان دریایی به هم ببافد و برای بن بگوید. بن هم ممکن است آن را باور کند، زیرا او فقط ده سال دارد. ببین چقدر بن از کشتی و دریا خوشش می‌آید. او همیشه نزدیک اسکله می‌رفت که آمدن و رفتن کشتی‌ها را تماشا کند. آری، او ممکن است با این ملوان برود. او ممکن است از خانه فرار کند. جوسیا هم وقتی ناپدید شد از او چندان بزرگتر نبود.» تمام این افکار به سرعت برق از نظر آقای فرانکلین می‌گذشت و طولی نکشید که او به راه باریک ساحل رسید. این راه در میان بوته‌های بزرگ پنهان بود، اما او می‌دانست که کجاست، زیرا بارها با پسرهای خود به آنجا آمده بود. «آیا او به موقع رسیده؟ بن هنوز آیا آنجاست؟» او فورا بوته‌ها را عقب زد و از لای آنها به ساحل نگاه کرد. بله، هنوز آن ملوان با او مشغول صحبت بود.

آقای فرانکلین از راه آهسته به طرف پایین رفت، طوری که هیچ صدایی در نیاید. اکنون می‌توانست صدای آن ملوان را که با پسرش صحبت می‌کرد، بشنود. «آیا تو می‌خواهی تمام عمر خود را در این شهر کوچک بگذرانی. در اینجا هیچ کاری برای پسر باهوشی چون تو پیدا نمی‌شود. بیا برویم دنیا را ببین. به انگلستان برویم، به فرانسه و اسپانیا و ایتالیا برویم. همه جا را ببینیم. زندگی باید این طور باشد، پسر من.» بن گفت: «پدر من می‌خواهد من یک کسبی یاد بگیرم.» «ها ها! تو از این راه نمی‌توانی پولی به دست بیاوری. من راه ثروت پیدا کردن را به تو یاد می‌دهم.» «من چطور می‌توانم ثروت پیدا کنم، آقا؟» «شیرین‌کاری‌های شنا برای پول درآوردن تو کافی است. من جمعیت زیادی را برای دیدن شنای تو جمع خواهم کرد، و کاری می‌کنم که تو در پیش پادشاهان و ملکه‌ها شنا کنی.» «پادشاهان و ملکه‌ها؟! راستی، شما می‌توانید چنین کاری بکنید؟» «البته که می‌توانم. از این راه برای خود من هم پول پیدا خواهد شد.» «البته من همه پول‌ها را برای خودم نمی‌خواهم.» اما ملوان پیش خودش گفت: «تو یک شاهی هم به دست نخواهی آورد.» اما به بن گفت: «علاوه بر اینها، تمام دنیا را خواهی دید، زیرا تو را به تمام اروپا خواهم برد. لابد تو خیلی خوشت نمی‌آید، پسر من.»

«من از این کار بیش از هر چیزی در دنیا خوشم می‌آید.» پس از آن چند ثانیه هردو ایستاده بودند. بعد ملوان گفت: «حالا بیا برویم. اگر باد خوبی بیاید، همین امشب حرکت خواهیم کرد.»
«ولی من باید به پدر و مادرم خبر بدهم.» ملوان با خشونت گفت: «به پدر و مادرت بگویی؟! نه خیر، به هیچکس نباید بگویی.» سپس بازوی بن را محکم گرفت. «فریاد کشیدن هم فایده ندارد، چونکه هیچ کس در اینجا صدای تو را نمی‌شنود.» در همین موقع یک دست از پشت بوته بیرون آمد و به مشت محکمی تبدیل شد و به شدت بر آن ملوان خورد و او را بر زمین انداخت. آقای فرانکلین به دنبال مشت و بازوی قوی خود بیرون آمد و بالای سر آن مرد که بیهوش افتاده بودقرار گرفت. فورا کارد را از کمر ملوان بیرون آورد و به رودخانه انداخت و گفت: «این کار برای این است که او نتواند تا وقتی ما از ساحل دور میشویم آن را به کار ببرد.» بن که خیلی ترسیده بود، گفت: «چقدر خوب شد که آمدی، پدر.» «من درست به موقع رسیدم که تو را نجات بدهم.»

پاروهای بن

مدت‌ها بن فکر می‌کرد آیا ممکن است وسیله‌ای پیدا کرد که به کمک آن تندتر شنا نمود، مثلا وسیله‌ای که به دست یا به پا بسته شود؟ این فکر مثل تخمی بود که در زمین خوب کاشته شود. کم کم یک تصویری در مغز او پیدا شد؛ یعنی تصویر کفش یا پاروی شنا. بعدا آن تخم به صورت نهال درآمد. بن مدت‌ها راجع به اندازه این پارو فکر کرد. این پارو باید نه زیاد دراز باشد، نه زیاد کوتاه و نه باریک و نه پهن. جنس چوب آن نیز دارای اهمیت بود و می‌بایست نه زیاد سنگین باشد و نه زیاد سبک. بن بالاخره نقشه آن را درست کرد، اندازه پارو را تعیین نمود و چوب مناسب را نیز به دست آورد. اکنون آن نهال به شکل درختی درآمده و برگ داده بود. آقای فرانکلین به بن یاد داد که چگونه

ابزارهای لازم را به کار ببرد، اما گذاشت که خودش به تنهایی کار بکند. پس از چندی پاروها درست شد و درخت تصور بن شکوفه داد. بن خود را برای ازمابش آن آماده کرد و روز آزمایش را تعیین نموده گفت: «شنبه دیگر ساعت چهار بعد از ظهر در استخر سبز آن را امتحان خواهم کرد.» در تمام شهر پسرها درباره اختراع بن صحبت می‌کردند. در مدرسه نوشتن و مدرسه لاتین جز راجع به این موضوع صحبتی نمی‌شد.

روز شنبه فرا رسید. در چمنهای اطراف آن استخر صدها پسر به انتظار ایستاده بودند و با یکدیگر درباره این موضوع گفتگو می‌کردند. یکی می‌گفت: «این پاروها کار نخواهد کرد.» دیگری می‌گفت: «کار خواهد کرد. من حاضرم خودم آن را آزمایش کنم.» بن به این حرفها هیچ اهمیتی نمی‌داد او مشغول بستن پاروهای خود بود و ناتان با او در بستن آنها به مچ دست و مچ پایش کمک می‌کرد. استخر آنقدر گنجایش نداشت که همه پسرها در آن نزدیک بن شنا کنند. بالاخره پسرها گرد یکدیگر جمع شدند و گفتند چرا بن یک استخر بزرگتر را انتخاب نکرده، و چرا خلیج یا رودخانه را برای این کار در نظر نگرفته است؟ ولی بن می‌دانست که چه کار باید بکند و کاملا راجع به آن فکر کرده بود. او چون اطمینان نداشت که پاروها کار می‌کنند، از این جهت می‌خواست ابتدا در آب آرام آنها را امتحان کند و استخر کوچکی را که در آن جریان آب وجود نداشته باشد انتخاب کرد. اکنون او حاضر شده بودو نفس پسرها، موقعی که به داخل استخر می‌رفت، بند آمد. در تمام اطراف استخر پسرها با یکدیگر در گوشی صحبت می‌کردند. «اگر پاروها کار نکند، چطور؟»

«اگر دست و پایش بشکند، چطور می‌شود؟» «اگر او ته آی برود، چطور می‌شود؟» ناتان دلواپس بود و چشم خود را از بن برنمی‌داشت. او خود را حاضر کرده بود که با دیدن اولین علامت خطر به کمک او برود. اکنون بن شروع به پارو زدن نمود. ابتدا آهسته و بعد تند تند شنا کرد و سرعت او به حدی رسید که مثل برق می‌رفت. پسرها هیچ وقت شنای به این تندی ندیده بودند. پاروها به خوبی کار می‌کردند و هیچ شکی از این حیث باقی نمانده بود. نزدیک به صد نفر پسری که آنجا بودند فریاد کشیده، داد می‌زدند و بالا و پایین می‌پریدند، به طوری که انگار دیوانه شده‌اند. حتی آنهایی که می‌گفتند پاروها کار نخواهد کرد، مثل سایرین خرسند و خوشحال بودند و همانقدر فریاد برمی‌آوردند. بن به زودی به آن طرف استخر رسید و بچه‌ها به زودی گرد او جمع شدند. همه آنها با هم صحبت می‌کردند و می‌پرسیدند: «خوب بود؟ حقیقتا خیلی تند شنا کردی!» بن جواب داد: «تند شنا کردم، ولی چندان خوشم نیامد، چون که پاروها مچ دست و قوزک پایم را اذیت می‌کرد.»

بن حاضر نبود که دوباره طول استخر را شنا کرده، برگردد، اما این موضوع برای پسرها اهمیتی نداشت. بن همچنان برای آنها شگفت‌انگیز بود. او پاروها را ساخته بود و پاروها کار کرده بودند. دوست و همبازی آنها یک مخترع از آب درآمده بود. سال‌ها بعد، وقتی همین پسرها بزرگ شدند، در روزنامه‌ها مقالاتی درباره بنجامین فرانکلین می‌خواندند. مثلا، در یکی از این مقالات نوشته بود: «آقای فرانکلین یک بخاری آهنی اختراع کرده است. این نخستین بخاری آهنی در جهان است که به خوبی کار می‌کند. این بزرگترین هدیه به عالم بشریت است. بعد از این لازم نخواهد بود مه صورت ما در کنار بخاری دیواری بسوزد، ولی پشت ما سرما بخورد. ما از طرف همه انسان‌ها از آقای فرانکلین تشکر می‌کنیم.» در یک روزنامه دیگر نوشته بود: بنجامین فرانکلین یک صندلی گهواره‌ای اختراع کرده است. برای او مایه خجالت است. مردم هم اکنون به اندازه کافی تنبل هستند. این صندلی سایرین را هم تنبل خواهد کرد. این دیگر هدیه به عالم بشریت محسوب نمی‌شود.»

دیگری نوشته بود: «بنجامین فرانکلین عینک دو چشمی هم برای اشخاص دوربین و هم برای اشخاص نزدیک بین اختراع کرده است. خداوند به شما برکت بدهد، آقای فرانکلین.» هر کدام از آن پسرهای همبازی بن که اکنون بزرگ شده بودند، می‌گفتند: «تعجبی ندارد. بن وقتی بچه بود پاروی شنا اختراع کرد.» بعدا آنها اطلاع پیدا کردند که بنجامین فرانکلین یک آلت موسیقی جدید، یک بادبزن برای خنک کردن هوا، یک چرخ جدید و صد چیز دیگر اختراع نموده است، اما باز هم هیچ کدام از آنها متعجب نمی‌شدند و می‌گفتند: «من انتظار این را داشتم. از بن این طورچیزها برمی‌آید.»

آزمایش‌های بن
یک روز در شهر شایع شد که بنجامین فرانکلین می‌خواهد آزمایش تازه‌ای به عمل آورد. این کار در استخر بزرگ، در روز بعد، پس از ساعات مدرسه خواهد بود. دسته‌ای از پسرهای بوستن به طرف استخر بزرگ روان شدند. «بن چه کار می‌خواهد بکند؟ آیا این هم یک اختراع دیگری است؟» ولی هیچ کس نمی‌توانست جواب سوال را بدهد، زیرا هیچ کس اطلاعی نداشت. وقتی پسرها به آنجا رسیدند، دیدند که بن نزدیک کنار استخر در آب رفته است. بعد دیدند که ناتن یک چوبی به او داد. به این چوب ریسمان بادبادک بزرگ کاغذی بسته شده بود. بن و ناتان این بادبادک را ساخته بودند و آن را خیلی بزرگ و خیلی محکم درست کرده بودند که برای این کار مناسب باشد. از چندی قبل بن به این فکر افتاده بود که از قدرت بادبادک می‌توان استفاده کرد و کاری انجام داد. به ناتان گفته بود که به وسیله آن می‌توان چیزی را کشید. «آیا این بهتر از پارو نخواهد بود؟ من میل دارم که آن را آزمایش کنم.»

اکنون همه چیز برای این آزمایش آماده بود. ناتن با صدای بلند گفت: «بن می‌خواهد این بادبادک او را از این طرف استخر به آن طرف بکشد. او هیچ دست و پا نخواهد زد. طول استخر در اینجا قریب به یک میل است.» یک بچه کوچک سوال کرد: «از کدام طرف می‌رود؟» و بچه‌های بزرگتر به او خندیدند. یک پسر دیگر پرسید: «آیا بادبادک او را به این طرف برخواهد گردانید؟» دوباره پسرهای بزرگتر خمدیدند و یکی از آنها محض شوخی صدا زده، گفت: «بن، تو دوباره به این طرف برخواهی گشت.» پسرهای بزرگ از این حرف خیلی خنده‌شان گرفت، ولی پسرهای کوچک شوخی آن را نفهمیدند. آنها نمی‌دانستند که بن باید هرطرف که بادبادک او را برد برود و حرکت بادبادک هم بسته به باد است. در این موقع باد از طرف مشرق می‌آمد و البته بادبادک می‌بایست به طرف مغرب برود. بن ریسمان بادبادک را رها کرد. بادبادک در هوا بالا رفت و بن شروع به حرکت در روی استخر نمود. او به پشت خوابیده بود و هیچ دست و پای خود را تکان نمی‌داد. همه پسرها این موضوع را قبول داشتند، زیرا با چشم خود می‌دیدند. آنها گفتند: «بادبادک او را حرکت می‌دهد. بن سواری مفت می‌کند.»

پسرها فریاد کشیدند و بالا و پایین پریدند و سپس به طرف دیگر استخر روانه شدند. هنوز به طرف دیگر استخر نرسیده بود. آنها فریاد می‌زدند: «چطور بود؟ از آن خوشت آمد؟» بن گفت: «خیلی خوب بود. آنقدر خوب بود که من خنده‌ام گرفته بود.» پسرها فریاد کردند: «دوباره این کار را بکن.» بن گفت: «اگر باد ادامه داشته باشد، می‌کنم.» او به طرف دیگر استخر روان شد و پسرها دنبال او به راه افتاده، پرسشهای گوناگون می‌کردند. «چرا نگذاشتی بادبادک خیلی بالا برود؟» بن جواب داد: «چون که می‌خواستم تندتر بروم. من وقتی ریسمان را کشیدم و بادبادک را پایین آوردم، فورا تأثیر آن را حس کردم. فشار بادبادک زیادتر شد و من تندتر رفتم.» یک پسر دیگر گفت: «من یک موقع دیدم تو خیلی تند می‌روی.» «من هم این طور حس کردم، و اگر ملتفت شده باشی در آن موقع ریسمان را شل کردم.» «آره، من دیدم که بادبادک بالا رفت، اما آیا دقیقا در اثر این کار آهسته‌تر حرکت کردی؟» «بله، خیلی آهسته‌تر.» یک پسر دیگر پرسید: «اگر بادسختی می‌وزید، چه کار می‌کردی؟» « من ریسمان را زود شل می‌کردم.» در این موقع بچه‌ها به محل شروع حرکت رسیده بودند، ولی باد بند آمده بود و بادبادک بی مصرف شده بود.آن شب در تمام بوستن پسرها برای افراد خانواده خود تعریف می‌کردند که بادبادک شنای بنجامین چگونه بوده است.

بادبادک الکتریکی
چند سال بعد، مرد جوان و زیبایی بنام بنجامین فرانکلین یک بادبادک دیگری برای آزمایش ساخت. این بادبادک برای شنا نبود. کاغذ برای این کار نمی‌توانست کافی باشد، زیرا می‌بایست در میان باد سخت و رعد و برق حرکت کند. از مدت‌ها قبل بنجامین فرانکلین از رعد و برق به شگفت آمده بود. آیا می‌توان این برق را از ابر به زمین آورد؟ در آن موقع کسی درباره این گونه چیزها اطلاعی نداشت. مردم خیلی از برق می‌ترسیدند. آنها تصور می‌کردند که خداوند به آنها خشم گرفته و این شعله‌های خشم او می‌باشد. آقای فرانکلین به این موضوع عقیده نداشت. او فکر می‌کرد که برق فقط یک شعله الکتریکی است و می‌خواست آن را به وسیله بادبادک به زمین بیاورد و حرف خود را اثبات کند. برای این منظور او دو چوب سبک را به حالت صلیب به یکدیگر متصل کرد و یک دستمال ابریشمی بزرگ به چهار انتهای این چوبها بست. در سر چوبی که راست قرار داشت یک سیم باریک قرار داد، به طوری که نزدیک به یک پا از چوب بالاتر باشد. این بادبادک مثل سایر بادبادک‌ها دنباله و ریسمان داشت. ریسمان این بادبادک نخی بود، ولی در انتهای آن یک نوار ابریشمی بسته شده بود. در محلی که نوار و ریسمان به یکدیگر اتصال پیدا می‌کردند، یک کلید آهنی بسته شده بود.

بنجامین فرانکلین عقیده داشت که این سیم برق را از ابر می‌گیرد و وقتی بادبادک و ریسمان ار باران خیس شود، برق به کلید آهنی انتقال پیدا می‌کند. در صورتی که فکر او صحیح بوده باشد، می‌بایست وقتی به کلید دست می‌زد، برق یک کمی دست او را بگیرد. باید نوار ابریشمی همیشه خشک نگاه داشته شود، وگرنه برق از آن عبور می‌کند و ممکن است او را بکشد. البته در صورتی هم که او سعی کند نوار خشک باشد، باز خطر بزرگی برای او خواهد داشت، ولی او تصمیم گرفته بود که این آزمایش را عملی سازد. بادبادک را حاضر نموده بود و فقط می‌بایست منتظر رعد و برق باشد. بنجامین فرانکلین با بادبادک خود به صحرا رفت و در زیر سایه بانی قرار گرفت که نوار ابریشمی تر نشود و در ضمن مواظبت نمود که وقتی بادبادک هوا می‌رود، ریسمان آن به لب سقف اتصال پیدا نکند تا جریان نتواند مستقیما به کلید برسد. در این موقع ابرهای سیاه درست به بالای بادبادک رسیدند. حالا وقت اثبات سخنان او فرا رسیده بود. برق دیگری ظاهر شد و باران سرازیر گردید. برق دیگری جستن کرد و رعد دیگری غرش نمود و باران به شدت فرو بارید.

بنجامین فرانکلین یک تکه آهن را به کلید مزبور زد. فورا لرزشی احساس نمود و از کلید برقی درخشید. او خیلی خوشحال شد. چند بار مجددا این کار را تکرار کرد و هر دفعه لرزشی در دست خود احساس نمود و جرقه برق را دید. او اکنون عقیده خود را اثبات کرده بود و برق را از ابر به زمین آورده بود. به زودی تمام روزنامه‌های آمریکا و اروپا این موضوع را به اطلاع خوانندگان خود رسانیدند. در این روزنامه‌ها نوشته شد که یک چیز شگفت‌انگیزی به وقوع پیوسته که حیرت‌انگیزترین کاری است که انسان تا به حال انجام داده است و همچنین روزنامه‌ها نوشتند که بنجامین فرانکلین یکی از بزرگترین دانشمندان جهان است. ناتان مورس، رفیق قدیمی بنجامین فرانکلین، وقتی این را در روزنامه خواند، عینک خود را کنار گذاشته، به پسر بزرگ خود گفت: «برای من تعجب ندارد که بن در این آزمایش هم موفق شده است. او قبلا فکر همه چیز را می‌کند و علت هر کاری را که بخواهد انجام دهد، می‌داند. او از وقتی که پسر کوچکی بود، همین طور بود.

عصای خیزران

سال‌ها گذشت. یک روز آقای ناتان مورس داشت روزنامه می‌خواند. یک مرتبه شروع به خندیدن کرد. به قدری خندید که چشمانش پر از اشک شد. عینک خود را برداشت که چشمانش را پاک کند و عینک او به زمین افتاد. پسر بزرگش آن را برداشت و گفت: «مواظب باش، پدر جان، این عینکی است که آقای فرانکلین برایت درست کرده است.» «راست می‌گویی. باید مواظب باشم، چون که بن در انگلستان است و معلوم نیست چه وقت برگردد.» پسرش گفت: «او مدتی است در انگلستان است.» آقای موری گفت: «او را دولت برای انجام کار مخصوصی به انگلستان فرستاده بود. برای این کار به شخص بسیار باهوشی احتیاج داشتند و از این جهت بن را انتخاب کردند، زیرا او از همه بازرگانان آمریکا باهوش‌تر بود. حالا انگلیسی‌ها فهمیده‌اند که او از همه انگلیسی‌ها نیز باهوش‌تر است. او حتی مردان بزرگ انگلستان را نیز ریشخند نموده.»

سپس بار دیگر آقای مورس خندید و گفت: «اینجا در روزنامه نوشته است. این راجع به آزمایشی است که بن کرده. گوش بده، برای تو می‌خوانم: آقای بنجامین فرانکلین مرد مشهور آمریکا روز گذشته در یکی از پارکهای لندن با سه نفر از بزرگان انگلستان راه می‌رفت. آنها به رودخانه‌ای رسیدند که به واسطه باد موج پیدا کرده بود. آقای فرانکلین به آنها گفت که می‌تواند رودخانه را آرام کند. آنها تصور می‌کردند که او شوخی می‌کند، اما او به آنها گفت که نگاه کنند تا به ایشان نشان دهد. سپس کمی از آنها دور شد و حرکات ساحرانه ای در مقابل آب رودخانه نمود و بعد عصای خیزران خود را سه بار در هوا گردانید. فورا آب رودخانه آرام شد و چنان جریان پیدا کرد که گویی اصلا بادی در کار نبوده است. آن مردان انگلیسی متعجب شدند. آنها می‌دانستند که فرانکلین دانشمند بزرگی است، اما این کاری بود که از دست دانشمندان هم برنمی‌آمد. بالاخره فرانکلین توضیح داد: «داخل این عصای خیزران خالی است و من قبل از آمدن آن را با روغن پر کرده بودم.» پسر آقای مورس فریاد زد: «فهمیدم. وقتی او سه مرتبه خیزران را تکان داد، روغنی را روی آب ریخت.» آقای مورس گفت: «بله، در نتیجه پخش شدن روغن در روی آب موج آن آرام شد.» پسرش گفت: «حقیقتا کار عجیبی کرده است!» «البته بن از وقتی که پسر کوچکی بود، هوش فوق‌العاده‌ای داشت و خیلی هم از شوخی خوشش می‌آمد.»

بن قایق می‌سازد

آب و آب و آب. آب شور، آب شیرین. خلیج، ترعه، رودخانه و اقیانوسی که در آن سوی آنها قرار داشت، موضوع مهم زندگانی اهالی بوستن را در سال ۱۷۱۶ تشکیل می‌داد. تعجبی نداشت که پسرهای بوستن طرز شنا کردن و قایقرانی و ماهیگیری را به خوبی می‌دانستند و نیز تعجبی نداشت که شیوه راندن کشتی و قایق بادبانی را نیز بلد بودند. در موقع تابستان اغلب ساعات زندگی آنها در روی آب می‌گذشت. اگر پدران این پسرها ثروتمند بودند، یک قایق بادبانی برای خود داشتند. اگر پدرشان فقیر بود، خودشان به هر ترتیبی که شده، یک نوع قایقی می‌ساختمند. به هر حال، چیزی درست می‌کردند که در روی آب شناور باشد.

بن و ناتان نیز یک قایق برای خود درست کردند. آنها یک قایق کهنه و شکسته از یک نفر ماهیگیر خریدند و در مقابل آن تورهای ماهیگیری او را تعمیر کردند. بعد دو بادبان کهنه از یک ماهیگیر دیگر خریدند. در مقابل آن نیز تورهای ماهیگیری او را تعمیر کردند. برای تهیه سایر لوازم قایق نیز به تعمیرکاری ادامه دادند. این کار مدتی طول کشید، زیرا بن به آسانی راضی نمی‌شد. چند دفعه ناتان گفت: «قایق برای راندن آماده است» اما بن هر دفعه عیبی در آن پیدا می‌کرد. به این ترتیب می‌بینیم که بن چقدر دقیق بود و می‌خواست هر چیزی کاملا درست و صحیح باشد. در آخر بن گفت حالا دیگر قایق کامل است، اما باز هم نباید آن را به دریا ببرند تا پدرش آن را امتحان کند.

آقای فرانکلین به داخل آن قایق کوچک آمد و با دقت آن را معاینه و بادبان و طناب‌ها و پاروها و سکان و درزهای آن را امتحان نمود. آن دو پسر با اشتیاق منتظر بودند که ببینند او چه می‌گوید. او به آنها رو کرد و گفت: «خیلی خوب آن را درست کرده‌اید. قایق شما برای راندن آماده است.» بن و ناتان خیلی اظهار خوشحالی کردند و هر دو گفتند که از این موضوع خیلی شاد هستند. آقای فرانکلین گفت: «پس خوب است اسم آن را بگذارید شاد.» پسرها هم نام آن را شاد گذاشتند و تمام آن تابستان را با کمال خوشی به وسیله آن روی خلیج و رودخانه و تنگه قایقرانی کردند، اما در اقیانوس اجازه نداشتند بروند. به نظر بن می‌رسید که باید همه چیز را راجع به قایق یادبانی یاد بگیرد. او باید بداند چگونه جهت حرکت را می‌توان تغییر داد، تا آنکه از بادهایی که از پهلو می‌آید بشود استفاده کرد و نیز باید تغییر دادن جهت را در موقعی که در مقابل باد واقع می‌شود و به آن برخورد می‌کند یاد بگیرد.

ناتان می‌ترسید که این کار را انجام دهد، و از این جهت همیشه سکان را در دست می‌گرفت و بادبان‌ها در اختیار بن بود. بعدها بن فهمید که چرا همیشه دریانوردان درباره باد صحبت می‌کنند. یک ملوان خوب باید بداند که در هر فصل سال و در هر ماه باد از کجا می‌آید. او باید بداند چه موقع توفات می‌آید، زیرا آمدن آن خیلی سریع است و از پیش خبر نمی‌کند. همچنین او باید بداند که در هنگام هر اتفاقی بادبان‌ها را چگونه ببندد. برای هر کاری که در قایق بادبانی انجام می‌شود دلیلی وجود دارد و بن در صدد فهمیدن آن دلایل برآمد. او کتاب‌هایی راجع به بادها و توفان‌ها خواند و با ملوانان و ناخدایان کشتی‌ها صحبت کرد و از آنها خواهش نمود طرز به کار بردن بادبان را به او یاد بدهند. یکی از این ناخدایان کاپیتان هولمز بود که با خواهر بن عروسی کرده و شوهر خواهر او می‌شد. آقای فرانکلین می‌گفت: « او همه چیز را راجع به کشتی و قایق می‌داند.» همه ملوانان او را ناخدا خطاب می‌کردند. وقتی ملوانان به او سلام می‌دادند و او را ناخدا صدا می‌کردند، خیلی بن خوشش می‌آمد و هیچ موسیقی‌ای در گوش او خوشایندتر از این نبود که بگویند «سلام، ناخدا.»

بن قایقی را نجات می‌دهد

یک روز یکشنبه جاناتان بل از بن و ناتان خواهش کرد که با قایق تازه او به دریانوردی بروند. نام قایق او لاله سفید بود و خیلی زیبا به نظر می‌رسید. وقتی بادبان‌های سفید آن گسترده می‌شدند، مثل قایق پریان بود که در روی آب‌های آبی رنگ حرکت کند. جاناتان به آن دو پسر گفت که سکان را به دست بگیرند، اما به آنها اجازه نداد که بادبان‌های قایق را هدایت کنند. او می‌دانست که آنها میل دارند این کار را انجام دهند، ولی او شخص خودخواهی بود. پدر او تاجر ثروتمندی به شمار می‌رفت و او همیشه عادت داشت که مطابق میل خود رفتار کند. بن فورا ملتفت شد که جاناتان نمی‌تواند بادبان‌ها را به خوبی میزان نماید. او نمی‌توانست آنها را طوری تغییر بدهد که با حرکت باد مناسب باشد.

ناتان نیز متوجه شد و آهسته به بن گفت: «خوب است که باد تندی نمی‌آید.» بن سر خود را تکان داد و گفت: «خوب است که ما شنا بلد هستیم.»

در آن موقع بن ابرهای سیاهی را در طرف جنوب شرقی مشاهده کرد. این ابرها یکباره ایجاد شده بودند و بن معنی آن را می‌دانست. او فریاد زد: «جاناتان، توفان دارد می‌آید. به آن ابرها نگاه کن. ما باید برگردیم.» جاناتان ابرها را دید و سعی کرد قایق را برگرداند، اما نتوانست. باد سخت‌تر وزید و بادبان‌ها پر از باد شدند و قایق به سرعت از ساحل دور می‌گردید. در این هنگام قایق به یک طرف مایل شده، آب داخل آن می‌شد. ناتان و بن مجبور بودند آب را از قایق بیرون بریزند. بن احساس کرد که واقعا در خطر افتاده‌اند. قایق ممکن بود غرق شود و آنها خیلی از ساحل دور بودند. او خودش می‌توانست تا ساحل شنا کند، اما آن دو پسر مثل او قوی نبودند. بن گفت: «بگذار به جای تو بادبان‌ها را درست کنم. تو خسته شده‌ای.» جاناتان جواب داد: «نه، من می‌دانم چطور این قایق را ببرم.» ناتان گفت: «بهتر است بگذاری بن قایق را هدایت کند.» جاناتان گفت: «شما به من دستور ندهید. من می‌دانم چه کار کنم.» ابرها سیاه‌تر شدند و باد سخت‌تر وزید. قایق تندتر شد وبه وسط اقیانوس می‌رفت. یک مرتبه فکری به نظر بن رسید. دید که حرف زدن با جاناتان فایده‌ای ندارد و غرق شدن نیز خوب نیست. او در گوش ناتان چیزی گفت و ناتان هم سر خود را تکان داد.

بعد بن آهسته نزدیک جاناتان رفت و مشت محکمی به او زد و جاناتن بر روی عرشه قایق افتاد، و پیش از اینکه بتواند بلند شودبن طنابی به دور پای او پیچید و ناتان هم دست‌های او را بست. یک دقیقه بعد جاناتان دیگر هیچ کاری نمی‌توانست بکند. البته او فریاد می‌زد و می‌گفت که پدرش چه بلایی به سر آنها خواهد آورد، اما آن دو پسر اعتنایی نمی‌کردند. صدای باد در این موقع شدیدتر از صدای جاناتان بود. بن منتهای سعی خود را به عمل آورد تا قایق از غرق شدن نجات پیدا کرد و در ضمن او قایق را طوری هدایت کرد که به طرف مقابل باد حرکت نمود. بالاخره بن موفق شد و به ساحل رسیدند. در کنار ساحل سه پدر و سه مادر منتظر آنها بودند. جاناتان را آزاد کردند، اما او در این موقع به خود آمده بود و از این که بن قایقرانی را به عنده گرفته، اظهار خوشحالی می‌کرد. پدر و مادر او نیز خیلی خوشوقت شدند و گفتند که بن کار درستی کرده است. آقای بل گفت: «همیشه باید بن در موقع خطر اختیار را به دست بگیرد.» پدر و مادرهای دیگر نیز همین را گفتند. به این ترتیب بن در آن تابستان ناخدای بسیاری از قایق‌ها شد. ناتان می‌گفت: «سلام، ناخدا.» بعد از مدتی جاناتان نیز به او می‌گفت: «سلام، ناخدا.» این کلمات همیشه در گوش بن صدای خوشی داشت و هر کس می‌گفت، تفاوتی نمی‌کرد.

بانو سورفیس و بن

بانو سورفیس با حالت خشمگین در کوچه اتحاد پایین می‌آمد. این کوچه تنگ و باریک و پیچ در پیچ بود. از این جهت او می‌ترسید علامت توپ آبی را پیدا نکند. او گردن بلند خود را به این طرف و آن طرف می‌برد و هرچه این کار را می‌کرد، خشمگین‌تر می‌شد. پیش خود می‌گفت: «اگر علامت آن دکان را پیدا نکنم به پاسبان می‌گویم تا حق آنها را کف دستشان بگذارد.» ولی در همین موقع آن را پیدا کرد. یک توپ آبی به اندازه نارگیل در جلوی یک خانه کوچک آویزان بود. اسم جوسیا فرانکلین در روی این توپ نوشته شده بود و نشان می‌داد که اینجا مغازه شمع و صابون فروشی است. بانو سورفیس با خشم و خشونتی که مخصوص خانم‌های آن شهر بود، وارد مغازه شد و فریاد زد: «جان کجاست؟» جان فرانکلین جواب نداد و از پشت مغازه که همیشه در آنجا کار می‌کرد، بیرون نیامد، بلکه در عوض پسر جوان‌تر زیبایی که صورت گردی داشت و تقریبا ده ساله به نظر می‌رسید، جلو آمد. او یک کلاه سفید و پیشبندی چرمی پوشیده بود. معلوم بود که او شاگرد تازه‌ای است که می‌خواهد حرفه و صنعت استاد خود را یاد بگیرد.

بانو سورفیس او را شناخت و گفت: «تو اینجا چه کار می‌کنی، بن فرانکلین؟ چرا مدرسه نرفته‌ای؟» بن جواب داد: «من دیگر به مدرسه نمی، خانم سورفیس.» «چرا نمی‌روی؟ لابد از مدرسه اخراجت کرده‌اند و یا اینکه از تنبلی نتوانسته‌ای درس‌ها را یاد بگیری یا اینکه از دست معلم فرار کرده‌ای. حتما یک کار بدی کرده‌ای. من یقین دارم.» بن سعی کرد که باز هم مؤدبانه صحبت کند و گفت: «نه، خانم. پدر من به وجود من در اینجا احتیاج داشت، زیرا جان رفته است.» «جان رفته است؟ کجا رفته؟» «او رفت برای خود مغازه‌ای باز کند. او یک مغازه شمع و صابون فروشی در نیوجرزی دارد.» «حتما فرار کرده، چون او آدم متقلبی است و سر من کلاه گذاشته. ببین، این صابون را من هفته قبل از او خریدم و کیف خودم را باز نکردم، تا امروز و حالا که باز کردم دیدم یک تکه آن کنده شده است.» بن با دقت به آن صابون

نگاه کرده، گفت: «شاید یک چیز سنگینی در کیف خود گذاشته بودید.»
«بله، من یک شمعدان آهنی در کیفم داشتم، اما مطمئن هستم که آن هیچ وقت صابون را نشکسته است. بیهوده بهانه نتراش، پسر. من کیفم را تکان می‌دهم، اگر یک تکه صابون در آن بود حق با توست.» بانو سورفیس کیف خود را تکان داد و یک تکه صابون از آن بیرون افتاد. صورت بانو سورفیس سرخ شد و گفت: «چیز عجیبی است. من قبل از آمدن به داخل مغازه، کیفم را نگاه کردم، اما این را ندیدم.» بن گفت: «لابد یگ گوشه‌ای چسبیده بوده، ولی به هر صورت این موضوع اسباب زحمت شما شده در مقابل من حاضرم یک صابون دیگر هم به شما بدهم.» «خیلی ممنون هستم، بن.» «بفرمایید. پدرم خیلی خوشحال خواهد شد که شما برای این موضوع به مغازه آمدید.» بانو سورفیس گفت: «من دیگر تمام عمرم به این مغازه خواهم آمد.» و به راه افتاد و رفت. اما هنوز دور نشده، برگشت و گفت: «بن، من خیلی متأسفم که تو مدرسه را رها کرده‌ای. من می‌دانم که تو را از مدرسه اخراج نکرده‌اند. من همین طوری گفتم.»

بن گفت: «من متوجه بودم.» و به بانو سورفیس تبسم نمود و بانو سورفیس هم متقابلا به بن تبسمی کرد و با خوشی و شادی به طرف خانه خود رفت و غائله و دعوا خوابید. در آن روزها البته بن می‌بایست به مدرسه برود، اما آقای فرانکلین با کمال تأسف مجبور شده بود که او را نزد خود نگاه دارد. او محض دلداری خود می‌گفت: «در عوض بن صنعتی را یاد خواهد گرفت و این خودش مثل مدرسه رفتن است. شاید او تاجر شمع بشود و از این راه ثروت به دست بیاورد.» مادرش می‌گفت: «این کسب خوبی است. مخصوصا در شهری مثل این شهر که زمستان آن دراز است.» آقای فرانکلین می‌گفت: «راست می‌گویی. شب در اینجا زود فرا می‌رسد و آفتاب دیر طلوع می‌کند و این برای شمع فروش بهتر از همه چیز است.» به این ترتیب مدتی بن در مغازه توپ آبی به شاگردی مشغول بود.

کسب مخصوص بن

بن از صنعت پیه سازی خوشش نمی‌آمد

یک شب آقای فرانکلین بعد از آنکه تمام بچه‌ها خوابیدند، به خانم خود گفت: «من می‌خواهم راجع به بن با تو صحبت کنم.» بانو فرانکلین کار بافتنی خود را کنار گذاشت و گفت: «مگر اتفاقی افتاده؟ مگر کار خود را خوب انجام نمی‌دهد؟» «نه، کارش را خوب انجام می‌دهد، اما از آن بدش می‌آید.» «من خیلی متأسفم، جوسیا.» «او در مغازه مدتی است غمگین به نظر می‌رسد. من این موضوع را متوجه شده بودم، اما تصور می‌کردم به واسطه این است که او از شهر بوستن دور شده، اما من اشتباه می‌کردم. امروز صبح به من گفت که از کار شمع سازی خوشش نمی‌آید و از صابون سازی نیز متنفر است. او می‌گفت که از بوی پیه اصلا بدش می‌آید.» بانو فرانکلین گفت: «آیا او اظهار کرد که می‌خواهد تو را ترک نماید؟» «این روزها شاگردها چنین کاری نمی‌کنند، بلکه یک مرتبه یک شب ناپدید می‌شوند.» آبیا گفت: «من می‌دانم.» «بله، اقلا پانزده پسر امسال از بوستن فرار کرده‌اند.» آبیا با تعجب پرسید: «پانزده نفر؟»

«بله، بعضی خبرهایی هم از آنها رسیده. چند نفر از آنها به دست سرخ‌پوست‌ها افتاده‌اند.» «چقدر وحشتناک است. خوب است اینها را به بن بگویی.» «من گفته‌ام، ولی فایده‌ای ندارد. او تصور می‌کند که سرخ‌پوست‌ها او را جزو قبیله خود خواهند ساخت.» «حتما آن پسرهای دیگر هم که فرار کرده‌اند، همین طور فکر می‌کرده‌اند.» «بدون شک. پسرهایی هم که به دریا فرار می‌کنند همین طور هستند. آنها تصور نمی‌نمایند که ممکن است به دست کاپیتان‌های ظالمی بیفتند و گرسنگی و زجر و مجبور بشوند سختی را تحمل نمایند.» خانم فرانکلین فریاد زد: «ما باید بن را در خانه نگاه بداریم. شاید تو بتوانی او را به کار دیگری علاقه‌مند سازی.» آقای فرانکلین جواب داد: «من سعی می‌کنم، اما ممکن است فایده‌ای نداشته باشد. امروز عصر من او را بردم به مغازه نجاری که در آنجا اثاثیه منزل می‌ساختند و همچنین به مغازه خراطی بردم که طرز چرخ کردن اثاثیه را مشاهده کند و بعد او را به مغازه آهنگری بردم که طرز ساختن چاقو و آلات دیگر را تماشا نماید.»

«آیا او به این کارها علاقه‌ای نشان داد؟» «بله، اما می‌گفت که نمی‌خواهم به هیچ کدام از این کارها پابند بشوم.» «او نمی‌خواهد پابند بشود؟ مقصودش چیست؟ مگر نمی‌داند که باید یک کسبی یاد بگیرد و زندگی خود را اداره کند؟» «او می‌خواهد اول برود دنیا را ببیند.» «یعنی برود به دریا؟» «کار دیگری نمی‌تواند بکند. برای یک پسر فقیر که می‌خواهد

جهان را ببیند، وسیله‌ای جز دریانورد شدن وجود ندارد.» «او نمی‌داند که ما به این کار رضایت نخواهیم داد؟» «او وقتی بخواهد برود، رضایت ما را سؤال نخواهد کرد.»

بن از حروف چینی خوشش نمی‌آید

جیمز فرانکلین از لندن مراجعت کرده بود. او مدت زیادی در آنجا به سمت شاگرد چاپخانه کار کرده بود و اکنون در شهر بوستن چاپخانه‌ای داشت و کارش کم کم خیلی رونق می‌گرفت. او یک وقت به پدر خود گفت: «من احتیاج به یک شاگرد دارم. من یک پسر باهوش و زرنگی می‌خواهم که همه چیز را بتواند بخواند.» آقای فرانکلین به او گفت: «راجع به بن چه می‌گویی؟ او خیلی باهوش است و همه چیز را هم می‌خواند.» جیمز پرسید: «او مایل است که کار حروف چینی را یاد بگیرد؟ اگر او مایل باشد، من خیلی خوشحال می‌شوم که برادرم را به سمت شاگردی قبول کنم.» اما متأسفانه بن مایل نبود که کار چاپخانه را یاد بگیرد. او می‌گفت: «من می‌خواهم مسافرت کنم. من می‌خواهم ملوان بشوم و دور دنیا بروم.» پدرش گفت: «تو بزرگتر که شدی می‌توانی این کار را بکنی. حالا بهتر است با برادرت کار بکنی.»

بن پرسید: «چقدر وقت باید من پیش او بمانم؟» «قانونا، باید هر شاگردی که برای کار آموزی نزد استاد می‌رود، تا سن ۲۱ سالگی پیش او کار کند.» بن گفت: « ولی من فقط دوازده سال دارم و نه سال دیگر مجبور می‌شوم که آنجا بمانم.» «برای یاد گرفتن صنعت چاپ هم این مدت لازم خواهد بود.» «من نمی‌توانم این کار را بکنم، پدر. من خیلی متأسف هستم، مادر. من دلم می‌خواهد مطابق میل شما رفتار کنم، ولی حتی فکر آن را هم نمی‌توانم بکنم. ۹ سال کار کردن با حروف خیلی کار بد و سختی است.» در این موقع مادرش به گریه افتاد و اشک در چشمان پدرش نیز حلقه زد. بن نمی‌توانست تحمل این موضوع را بنماید، زیرا پدر و مادر خود را دوست داشت. از این جهت بالاخره آن کار را قبول کرد.

بعد جیمز یک کاغذ قراردادی آورد که بن امضا کند. این کاغذ را جیمز نیز امضا کرد. بر طبق این پیمان و قرارداد جیمز باید کار چاپخانه را به بن یاد بدهد و خوراک و پوشاک و منزل او را بدون هیچ مزد دیگری تأمین کند. در آن کاغذ همچنین نوشته شده بود که بن باید در همه کار دستور جیمز را اطاعت نماید. این کاغذ را آقای جوسیا فرانکلین نیز امضا کرد تا معلوم شود که با این موضوع موافق است. به این ترتیب جیمز استاد بن شده و بن شاگرد چاپخانه گردیده بود. خانواده فرانکلین خیلی متأثر بودند از اینکه بن آنها را ترک می‌گوید و با یک بقچه لباس خود از آنجا می‌رود، ولی این کار معمول بوستن بود که فرزندان به دنبال کسب و کار از پدر و مادرشان دور شوند. آنها همین قدر می‌بایست خوشحال باشند که بن به دریا نرفته است و قانونا به جیمز بستگی پیدا کرده است.»

در چاپخانه

وظایف بن

بن به زودی کارهای خود را انجام می‌داد. او به این کار علاقه پیدا کرد و هر روز علاقه‌اش بیشتر می‌شد. جیمز مشاهده می‌کرد که بن همیشه قبلا برای کار خود نقشه می‌کشد و حروف را جور می‌کند. هر نوع از حروف را در جای مخصوصی قرار می‌داد، به طوری که اندازه و شکل آنها با یکدیگر جور بود. در موقع حروف چینی هم برای پیدا کردن انواع مختلف حروف وقت تلف نمی‌شد. بن همچنین هیچگاه وقت خود را برای پرسیدن هجی کلمات تلف نمی‌کرد، زیرا هجی لغات را به خوبی می‌دانست. او نسبت به مشتریان خیلی با ادب بود و برای آنکه اعلانات مطابق میل آنها در بیاید، خیلی زحمت می‌کشید. او در ضمن پی فرمان می‌رفت و مطالب چاپ شده را به دست صاحبان آنها می‌رسانید. جیمز اغلب بن را به خانه‌های اعیان و اشراف می‌فرستاد که کارهای چاپی آنها را انجام دهد، زیرا می‌دانست که بن هیچوقت بر خلاف نزاکت رفتار نخواهد کرد و سؤالات بیجا نخواهد نمود. به طور کلی بن خیلی کم حرف بود و در خانه پدر خود گوش کردن به صحبت دیگران را به خوبی یاد گرفته بود.

یک روز او وعظی را که چاپ شده بود به خانه یک واعظ مشهور برد. او بن را به کتابخانه خود آورد. او در آنجا

چیزهای شگفت انگیزی دید که تاکنون ندیده بود. قفسه‌های کتاب از سقف تا روی زمین ادامه داشتند، و تماما پر از کتاب بودند. بن از آنجا خیلی خوشش آمد و آرزو کرد که کاش چنان کتابخانه‌ای پر از کتاب می‌داشت، اما البته تصور نمی‌کرد بتواند به این آرزو برسد، زیرا چنین کتابخانه‌ای را فقط اشخاص ثروتمند و بزرگ می‌توانستند داشته باشند. بن به خوابش هم نمی‌آمد که یک پسر فقیر مثل او که شاگرد چاپخانه بود، یک روز کتابخانه بزرگ و زیبایی برای خود فراهم نماید که در آن قفسه‌های بزرگ کتاب از سقف تا کف اتاق کشیده شده و همه پر از کتاب باشند و در میان آنها در یک صندلی راحتی خود بن قرار گرفته و به خواندن مشغول باشد.

خواندن کتاب‌ها

بن مدت درازی هر روز کار می‌کرد و از طلوع آفتاب تا وقتی که خسته بود، مدتی را به خواندن کتاب‌هایی که جیمز از لندن آورده بود، می‌پرداخت. تعداد این کتاب‌ها کم بود و از این جهت او پس از چندی در صدد به دست آوردن کتاب‌های بیشتری برآمد، ولی از کجا می‌توانست کتاب به دست بیاورد؟ هیچ کدام از آشنایان او کتاب نداشتند. بعد او فرصت خوبی پیدا کرد و با جان کالینز که شاگرد یک مغازه کتاب فروشی بود، دوست شد. او به جان گفته بود که چقدر به کتاب علاقه‌مند است. جان هم این موضوع را به ارباب خود گفت و او حاضر شد کتاب‌های تازه مغازه را به او قرض بدهد، به شرط آنکه کتاب را صبح روز بعد برگرداند و کاملا تمیز و نو نگاه بدارد.به این ترتیب بن تا دیر وقت شب کتاب می‌خواند و حتی چند بار تمام شب را کتاب خواند تا بتواند صبح سر موقع آن را به کتاب‌فروشی برگرداند. هیچ وقت او در آوردن کتاب در سر موعد مقرر غفلت نکرد و همیشه کتاب‌هارا نو و تمیز نگاه می‌داشت.

بن می‌دانست که این کار را نمی‌تواند ادامه دهد و بی‌خوابی شب مانع کار او در روز خواهد شد. از این جهت در صدد برآمد تا راهی برای خریدن کتاب پیدا کند تا آنکه بتواند هر موقع خواست کتاب بخواند، اما او چگونه می‌توانست کتاب بخرد در حالی که پول نداشت و تا بیست و یک سالگی نمی‌توانست پول در آورد. سرانجام نقشه‌ای به خاطرش رسید و به جیمز گفت که اگر نصف پولی را که برای ناهار او صرف می‌شود را به خود او بدهد، او حاضر است که خود ناهار خود را تهیه کند. جیمز هم قبول کرد و نزد خود گفت: «بن از غذاهای ما اگر خوشش نمی‌آید، تقصیر خودش است. بگذار هر چه می‌خواهد بخورد.» از آن به بعد بن به خود گرسنگی می‌داد. برای ناهار خود فقط یک قرص کوچک نان می‌گرفت و چند عدد کشمش. هیچ پسر دیگری نمی‌توانست طاقت این سختی را بیاورد، اما بن قوی بود و به این کار تن در می‌داد. او به قدری قوی بود که یک سری حروف را با یک دست می‌برد، در صورتی که شاگردهای دیگر چاپخانه می‌بایست هر دو دست خود را به کار ببرند و باز هم بردن آن برای آنها سنگین بود.

چون او قوی بود و همیشه مقدار زیادی آب می‌خورد، توانست مدتی به این کار ادامه دهد. نصف پولی را که از جیمز برای ناهار می‌گرفت صرفه جویی می‌کرد و با آن کتاب می‌خرید. در آن شهر کتاب‌های با جلد کاغذی درباره هر چیزی که در دنیا وجود دارد پیدا می‌شد، مثلا راجع به گوزن، ستارگان، مرکب، برنج، باتلاق، وحشیان، اسفنج، مروارید، شتر و غیره. بن اکنون می‌توانست در هنگام ظهر کتاب بخواند، زیرا ناهار مختصر او در ظرف پنج دقیقه تمام می‌شد. به این ترتیب مدت یک ساعت او به وسیله کتاب به کشورهای دور دست مسافرت می‌کرد و اشخاص و شهرهای عجیبی را می‌دید. روی رودخانه‌های بزرگ شنا می‌کرد و بالای درخت‌های بلند می‌رفت و سوار شتر و گوزن می‌شد. بن از این مطالعه و خواندن کتاب خیلی خوشش می‌آمد و دیگر حتی به خیال رفتن به دریا نیز نبود.

طرح پارچه و حساب

یک روز خانم پیری به نام سنو به چاپخانه آمد. او می‌خواست چند تاقه کتان را بدهد برای درست کردن پرده چاپ بزنند. جیمز اعلان کرده بود که حاضر است چلوار و کتان را به سه رنگ قرمز و زرد و آبی چاپ بزند. بانو سنو یک طرحی را انتخاب کرد و سفارش لازم را به بن داد. او گفت: «پرده‌های من سه یارد طول و یک یارد عرض دارد و من می‌خواهم این نقشه قرمز رنگ روی تمام آنها چاپ شود. تعدائ پرده‌ها چهار تاست. حالا بگو ببینم روی هم رفته چند متر می‌شود و قیمت چاپ آن چقدر خواهد بود؟» بن بیچاره هر قدر که خواست حساب کند، نتوانست و مجبور شد از جیمز بپرسد، اما جیمز از این موضوع خوشش نیامد و گفت: « تو باید خودت کار خودت را بکنی.»

همان شب او یک کتاب حساب خرید و به خودش تعلیم داد. هر روز صبح خیلی زود از خواب برمی‌خاست و حساب می‌خواند. در موقع ظهر نیز آن را مطالعه می‌کرد. شبها هم تا دیر وقت مشغول خواندن حساب بود. پس از مدتی او

حساب را یاد گرفت و برای او خیلی آسان شد. یک روز دوشیزه دالی شیپن به مغازه آمد و گفت: «بن، من یک دامن چیت دارم که می‌خواهم با نقش زرد رنگ چاپ شود. این دامن هفت متر و نیم پهنا دارد و من می‌خواهم سه مرتبه نقش رویش چاپ شود. خواهش می‌کنم قیمت آن را حساب کن.» در ظرف دو دقیقه بن به او گفت که چقدر می‌شود و لازم نشد که برای پرسیدن حساب آن نزد جیمز برود. بعد از آن محاسبه تمام سفارش‌ها را خودش انجام می‌داد. مسلما جیمز پسر باهوش و زرنگی را که می‌خواست، پیدا کرده بود.

راز بزرگ

فکر جدید بن

جیمز فرانکلین خیال داشت که یک روزنامه چاپ کند. دو روزنامه دیگر در بوستن وجود داشت، ولی چیمز تصور می‌کرد که یک روزنامه دیگر نیز لازم است. دوستان او می‌گفتند این فکر او غلط است و حتی یکی از آنها می‌گفت که برای تمام آمریکا هم یک روزنامه کافی است. با وجود این، دوستان او قول دادند در صورتی که جیمز تصمیم به چاپ روزنامه بگیرد آنها از حیث نوشتن مقالات به او کمک کنند.
جیمز بالاخره تصمیم به چاپ روزنامه گرفت و دوستانش مقاله نوشتند و روزنامه چاپ شد. بن روزنامه‌ها را در خیابان‌ها می‌فروخت. اسم این روزنامه «رویدادهای نیو انگلند» بود و از ابتدا به خوبی به فروش می‌رفت. نویسندگان آن خیلی خوشحال بودند و می‌گفتند که همه از مقالات آنها تعریف می‌کنند. حرف‌هایی را که اشخاص درباره مقالات آنها می‌زدند نقل می‌کردند و از اینکه موجب سرگرمی و خرسندی سایرین شدند، خیلی شادمان بودند.

بن در حالی که مشغول حروف چینی بود، به حرفهای آنها گوش می‌داد. یک فکر جدیدی به خاطر او رسید. چرا او نیز نباید برای «رویدادها» چیز بنویسد؟ او مدت‌ها بود که به طور پنهانی مقالاتی می‌نوشت. هیچ کس به جز جان کالینز از این موضوع خبر نداشت. حالا او این موضوع و فکر جدید خود را به جان گفت. جان گفت: «تو خوب چیز می‌نویسی، اما آیا برادرت حاضر به چاپ آن خواهد شد؟» «من می‌ترسم حاضر نشود. او می‌خواهد اشخاص مشهوری در روزنامه‌اش چیز بنویسند که روزنامه بهتر به فروش برود.» «شاید بتوانی او را به این کار وادار کنی، ابی.» بن گفت: «من به هر صورت مقاله خواهم نوشت. چیزهایی می‌نویسم که باعث خنده مردم شود، و چیزهای مضحک را مسخره خواهم کرد.» جان گفت: «این خوب فکری است. راجع به این سوراخ‌های هزار گل و لجن که وسط کوچه‌هاست چیزی بنویس.» «من خواهم نوشت. صبر کن تا ببینی.»

رساندن حکایت به چاپخانه

چند شب در آن اتاق زیر شیروانی تا دیر وقت شب شمع می‌سوخت. این شمع صورت پسر خوشحالی را روشن می‌کرد که مشغول نوشتن بود و گاه گاه از نوشتن باز ایستاده، می‌خندید و به خودش می‌گفت: «این خیلی خنده دار است، حقیقتا!» او حکایت بیوه زنی بنام سایلنس داگود را می‌نوشت که همیشه از روی ساده‌لوحی حرف‌های مضحک اما عبرت آموزی می‌گفت. این حکایت به صورت حکایت‌های کمیک مصور بود، فقط تصویر نداشت. بن تصمیم گرفته بود نام نویسنده ان را پنهان نگاه دارد، زیرا اطمینان داشت که اگر جیمز می‌فهمید که او آن را نوشته است، هرگز چاپ نمی‌کرد. از این جهت، وقتی آن را می‌نوشت خط خود را تغییر می‌داد و زیرش امضا می‌کرد: سایلنس داگود.

او می‌خواست همان شب آن را از زیر در چاپخانه به درون اندازد، اما چطور ممکن بود بدون آنکه جیمز بفهمد از خانه بیرون برود؟ حتی نمی‌توانست از اتاق خود بدون آنکه صدایی شنیده شود، خارج گردد.
او کفش‌های خود را بیرون آورد و به دست گرفت، اما ممکن بود در صدا کند، زیرا بعضی اوقات موقع باز شدن و بسته شدن صدای زیادی از آن شنیده می‌شد. آهسته دستگیره در را چرخانید و طوری آن را باز کرد که حتی صدای مگسی هم به گوش نرسید. اکنون به راهرو تاریک رسیده بود. جرأت نداشت شمع با خود همراه ببرد، زیرا ممکن بود دیده شود. او ناچار بود دو ردیف پلکان را پایین برود. اگر لغزشی می‌خورد، جیمز از اتاق خود بیرون می‌آمد. او مثل گربه از پله‌ها پایین رفت و به در کوچه رسیده، آن را بدون صدا باز کرد. بعد کفش‌های خود را پوشید و تا چاپخانه همه راه را دوید. آنجا فورا پاکت را به زیر در فرو کرد و خیالش راحت شد. حالا بعد چطور خواهد شد؟ آیا

جیمز حدس می‌زد که چه کسی آن را نوشته است؟ سپس به خانه برگشت و از پلکان و راهرو تاریک عبور کرده، به اتاق خود رفت. هیچ کس او را ندیده بود و تا اینجا اقبال با او یاری کرده بود.

جیمز آن را دریافت نمود

روز بعد پاکت بزرگی در زیر در چاپخانه پیدا شد و کسی که آن را پیدا کرد بن بود. البته این موضوع عجیبی نبود. او اولین کسی بود که به چاپخانه وارد شد. این موضوع هم تعجبی نداشت. وقتی جیمز آمد، بن پاکت را به او داد و گفت: «این در زیر در بود.» جیمز گفت: «حتما چیزی است که نویسنده آن خودش خجالت می‌کشیده، وگرنه مثل دزدها شب نمی‌آمد آن را زیر در بگذارد.» در ضمن او پاکت را باز کرد و شروع به خواندن کاغذهای درون آن نمود. بن رفت برای جور کردن حروف، اما دائما زیر چشمی به جیمز نگاه می‌کرد. آیا جیمز خط او را تشخیص خواهد داد، و آیا اگر بفهمد او نوشته است، آن را چاپ خواهد کرد؟ آیا جیمز آن حکایت را خنده دارخواهد دانست؟

سه دقیقه‌ای به بن خیلی سخت گذشت، اما بعد دید که جیمز دارد تبسم می‌کند و بعد دید کاملا می‌خندد. در همین موقع چند نفر از نویسندگان روزنامه وارد چاپخانه شدند. جیمز حکایتی را که بن نوشته بود، برای آنها خواند. آنها خیلی خندیدند و جیمز هم با آنها خندید. آنها لحظه‌ای مکث کردند و مجددا همه با یکدیگر خندیدند. بن شنید که یکی از آنها می‌گفت: «این خیلی حکایت خنده داری است.» دیگری گفت: «خنده دارترین چیزی است که در این شهر نوشته شده.» سومی گفت: «این حکایت اگر چاپ شود، همه را به خنده خواهد انداخت.» قلب بن به تپش افتاده بود و خیلی به هیجان آمده بود، ولی باز هم چیزهایی شنید. جیمز گفت: «من حاضرم ده شاهی بدهم، اگر بگویید که این را چه کسی نوشته است. شما هیچ کدام نمی‌دانید سایلنس داگود کی ممکن است باشد؟» یکی از آنها گفت: « لابد یکی از بذله گویان و رندان شهر ماست.»

دیگری گفت: «شاید یکی از استادان دانشگاه هاروارد باشد.» آنها حدس‌های زیادی درباره این موضوع زدند. کسانی را که حدس می‌زدند، همه از اشخاص معروف بوستن بودند. به هر حال، حکایت مزبور در روزنامه «رویدادها» چاپ شد و بن چاپ شده آن را دید و از شدت خوشحالی می‌خواست فریاد کند. جان کالینز از شدت شادی فریاد زد. دوست او که فقط شانزده سال داشت، نویسنده شده بود. هر دوی آنها این سر را کاملا پنهان نگاه داشتند و هیچ کس حدس نمی‌زد که چه کسی آن را نوشته است.

حکایات خنده دار بن

لجن‌زارها

چندی که گذشت، حکایات بن در تمام شهر مشهور شد و همه از خواندن آن می‌خندیدند و از سخنان احمقانه سایلنس داگود عبرت می‌گرفتند. بن در آن حکایت نوشته بود که از سایلنس داگود پرسیدند که آیا مخصوصا این لجن‌زارها را در کوچه‌های بوستن ساخته‌اند؟ او جواب داد: «هر کسی این کار را کرده، خدمت بزرگی به حیوانات نموده، چونکه خوک چرانها می‌توانند به جای آنکه خوکهای خود را به کنار مرداب ببرند و با رفتن این همه راه آنها را خسته کنند، به همین لجن‌زارهای توی کوچه‌ها بیاورند. البته ممکن است صدای خوکها بعضی آدمها را اذیت کند، اما آنهایی که از گوشت خوک خوششان می‌آید اذیت نخواهند شد! تازه مگر صدای خوک از قور قور قورباغه بدتر است؟ این لجن‌زارها پر از قورباغه است. قور قور آنها که با هم جمع می‌شود، صدای وحشتناکی درست می‌کند و بچه‌ها را شب‌ها می‌ترساند و نمی‌گذارد بخوابند، اما مانعی ندارد. زندگی در یک شهر بزرگ این طور چیزها را ایجاب می‌کند.

به علاوه، این لجن زارها برای مگس‌ها و پشه‌ها نیز خیلی مفید است. لجن برای پرورش و تولید مثل و مردم برای نیش زدن در دسترس آنها هستند و خیلی نزدیک به یکدیگر هم قرار دارند که موجب ناراحتی آنها نشود و نیازهای خود را به آسانی بتوانند برآورده نمایند. بعد سایلنس داگود شرح می‌داد که چگونه یک دفعه او با لباس مهمانی خود در یکی از این لجن زارها افتاده و وقتی بیرون آمده در هر جیب خود یک قورباغه، و کفش او پر از بچه قورباغه بوده است. گذشته از اینها پاسبان او را توقیف کرده، زیرا خیال کرده او کنیز سیاهی است که از خانه ارباب خود گریخته

است.» در ابتدا مردم به این حکایت می‌خندیدند، اما بعد راجه به آن فکر کردند و سپس به پر کردن این گودال‌های پر از لجن پرداختند.

داستان دومی که بن نوشت

پس از مدت کمی جیمز فرانکلین اعلانی در روزنامه «رویدادها» چاپ کرد و از سایلنس داگود خواهش نمود که از این نوع حکایت‌ها باز هم برای او بفرستد. او اعلان کرد که نویشنده آن می‌تواند آن را به دفتر روزنامه بیاورد و هیچ سؤالی از او پرسیده نخواهد شد و همچنین می‌تواند آن را به مغازه شمع و صابون فروشی پدرش ببرد، بدون آنکه چیزی از او پرسیده شود. بن به جان گفت: «من می‌توانم حکایت دیگری هم بنویسم.» چیزهای زیادی در بوستن بود که می‌توانست مورد تمسخر قرار گیرد. مثلا، یکی از آنها طریقه‌ای بود که برای تنبیه اشخاص به کار می‌بردند و پای آنها را در کند می‌گذاشتند. کند عبارت بود از تخته‌ای بزرگ که در آن جایی برای دست‌ها و پاها وجود داشت و اشخاصی را که می‌خواستند تنبیه کنند وادار می‌کردند که در برابر مردم دست و پای خود را در آن بگذارند و مدت‌ها بنشینند.

جان گفت: «این کار خیلی ظالمانه است. من چند سال است که از آن نفرت دارم.»
بن گفت: «مردم را حتی برای چیزهای کوچکی، مثلا برای اینکه در روز یکشنبه به گردش یا شنا رفته‌اند، با این وسیله تنبیه می‌کنند.» «حتی برای اینکه گفته باشند همسایه آنها نمبل است.» «و یا آنکه گفته باشند مالیات‌ها زیاد است.» بن گفت: «من از قول سایلنس داگود این را مسخره می‌کنم.» جان گفت: «اما مواظب باش. ممکن است دست و پای خودت را هم به کند بگذارند.» بن گفت: «من اهمیت نمی‌دهم. در هر صورت من این را می‌نویسم.» بدین ترتیب دوباره شمع اتاق بن تا شب دیر وقت می‌سوخت و صورت یک پسر بانشاط را روشن می‌کرد و او ضمن آنکه می‌نوشت، باز گاه گاه می‌خندید و می‌گفت: «این حقیقتا خنده دار است!» بالاخره حکایت تمام شد و پاکنویس گردید و زیر آن نام سایلنس داگود امضا گردید، اما بن آن را به دفتر روزنامه یا مغازه پدرش نبرد، بلکه مثل دفعه پیش در زیر در چاپخانه قرار داد. او نمی‌خواست که برادرش اسباب زحمت او بشود.

سوراخ کند و سوراخ جوراب

خوانندگان «رویدادها» از دیدن حکایت دیگری از سایلنس داگود باز به خنده افتادند. در این حکایت سایلنس داگود با شش فرزند خود لباس روز یکشنبه پوشیده بود و در خیابان راه می‌رفتند. اتفاقا، بانو گودهارت را ملاقات کردند. سایلنس به او گفت: «دوست عزیزم، لابد می‌دانی که من از کجا می‌آیم.» بانو گودهارت گفت: «نه، من از کجا می‌دانم.» «از دیدن کند می‌آیم. بیچاره بیل فیلد لیسینگ از طلوع آفتاب تا حالا در کند است.» بانو گودهارت گفت: «کاشکی من هم می‌آمدم.» وی در دل خود گفت: «هیچ میل نداشتم بروم.» سایلنس گفت: «خیلی دیدنی بود. مثل یک درخت کریسمس تماشا داشت. بچه‌ها هیچ وقت آن را فراموش نخواهند کرد.» بانو گودهارت گفت: «آری، طفلکها هیچ وقت فراموش نخواهند کرد.»

سایلنس گفت: «می‌دانی چطور شده بود؟ پای بیل از بس بزرگ است مجبور شده بودند کفشش را در بیاورند تا در سوراخ کند جا بگیرد!» سایلنس پس از گفتن این حرف قاه قاه خندید، اما خانم گودهارت حتی تبسمی هم نکرد و گفت می‌بایست پاسبان تخته کند را باز می‌کرد تا پای او جا می‌گرفت. سوراخ کند را مخصوصا کوچک درست کرده‌اند که پا از آن بیرون نیاید.» سایلنس گفت: «عزیزم، کند خیلی سنگین است و پاسبان به سختی می‌تواند آن را بلند کند که باز شود.» بانو گودهارت گفت: «راست می‌گویی. پاسبان نباید بیهوده به خودش زحمت بدهد.» «من خیلی خوشوقت هستم که پاسبان این زحمت را به خودش نداد، وگرنه ما به خنده نمی‌افتادیم.» باز قاه قاه خندید و بچه‌هایش نیز این دفعه خندیدند. سایلنس به بچه‌هایش گفت: «به این خانم بگویید که چه دیدید.»

بچه فریاد زد: «جورابش سوراخ بود!» خانم گودهارت ملتفت نشد و پرسید: «چی سوراخ بود؟» سایلنس باصدای بلند گفت: «جوراب بیل سوراخ بود. تو می‌بایست آنجا بودی و می‌دیدی که مردم چقدر برای این به او می‌خندیدند. او هیچ وقت آن را فراموش نخواهد کرد.» خانم گودهارت گفت: «آیا تنبیهی را که در مقابل جنایت خود متحمل شده است فراموش خواهد کرد؟» سایلنس پرسید: «کدام جنایت؟» بانو گودهارت گفت: «مگر تو نپرسیده‌ای که چرا او را تنبیه کرده‌اند؟» «بابا! چه کسی به این موضوع اهمیتی می‌دهد. خوب دیگر، خداحافظ عزیزم. بچه‌ها بیایید بریم. تماشای

خوبی کردید، هان؟!» همه مردم ابتدا از خواندن این حکایت خندیدند و بعدا بعضی اشخاص شجاع بر ضد کند و زنجیر کردن مجرمان صحبت کردند. مدتها به طول انجامید، اما بالاخره کندهای شهر بوستن سوزانیده شد.

راز فاش گردید

مردم دائما تقاضا می‌کردند که حکایات بیشتری از سایلنس داگود چاپ شود. و جیمز همیشه در روزنامه خود برای آن تبلیغات می‌کرد. بن هم به نوشتن ادامه می‌داد. او در بوستن که راه می‌رفت، چشمان خود را باز می‌کرد و چیزهایی را که می‌بایست مورد تمسخر واقع شود، پیدا می‌نمود. او شانزده تا از این حکایات را نوشت و هنوز کسی نمی‌دانست نویسنده آنها کیست. یک روز بن دید که دیگر نمی‌تواند این راز را نگاه دارد. همه از نوشته‌های او تعریف می‌کردند و او می‌خواست جیمز حقیقت را بداند. از این جهت به جیمز موضوع را گفت. جیمز خیلی تعجب کرد و فریاد زد: «تو این حکایت‌ها را نوشته‌ای؟! تو نمی‌توانی این کار را بکنی. من که باور نمی‌کنم.» بن رفت چرک نویس نوشته‌های خود را آورد و به او نشان داد. جیمز با دقت به آنها نگاه کرد و بالاخره ناچار شد که حرف بن را باور کند. هنگامی که جیمز به دوستان خود این موضوع را گفت، آنها هم خیلی تعجب کردند و در ابتدا نمی‌خواستند باور کنند و می‌گفتند: «چگونه ممکن است این شاگرد چاپخانه چنین چیزهایی بنویسد؟»

جیمز چرک نویس‌های بن را به آنها نشان داد. آنها خیلی از بن تمجید و تعریف کردند، به حدی که جیمز حسودی‌اش شد. پس از اندک مدتی تمام اهالی بوستن فهمیدند چه کسی آن حکایات را نوشته و می‌گفتند که پسری مانند بن فرانکلین در تمام آمریکا نظیر ندارد. این حرف نیز باعث حسادت جیمز می‌شد. پدر و مادر بن خیلی از داشتن چنین پسری افتخار می‌کردند. مادرش می‌گفت: «من خیلی خوشحال هستم که بن به نوشتن علاقه پیدا کرده، زیرا به این خاطر در بوستن خواهد ماند.» آقای فرانکلین می‌گفت: «بله، حالا دیگر خطر فرار او از بین رفته است.»

بن عاقبت کار خود را کرد

نزاع‌ها

در جیمز فرانکلین تغییراتی پیدا شده بود. او همیشه مهربان و با نشاط بود، اما اکنون دائما ترشرو و تند خو به نظر می‌رسید. بن علت آن را نمی‌دانست. کار چاپخانه رونق گرفته بود و دو نفر شاگرد تازه نیز آورده بودند، اما هیچ چیز جیمز را خوشنود نمی‌ساخت. او همیشه از بن ایراد می‌گرفت و جلو سایر پسرها او را سرزنش می‌کرد و هر اتفاق بدی که میفتاد با بن دعوا می‌کرد. حقیقت این بود که جیمز نسبت به برادر کوچک خود خیلی حسادت می‌ورزید. وقتی همه مردم از بن تعریف می‌کردند، او خشمگین می‌شد. او به پدر خود گفته بود: «بن با شنیدن این حرفها خودش را می‌گیرد.» البته بسیار اوقات بن شنیده بود که بهترین و باهوش‌ترین پسر بوستن است و شاید از این جهت کمی هم خودش را گرفته بود. هر روز وضعیت بدتر می‌شد، تا به جایی رسید که یک روز جیمز بن را کتک زد. بن هم در مقابل او اعتراض کرد. در آن هنگام رسم نبود که هیچ شاگردی در مقابل استاد خود اعتراض کند. از این رو جیمز خیلی غضبناک شد و دوباره نزد پدر خود رفت.

آقای فرانکلین به جیمز گفت که کمی بیشتر به بن مهربانی کند. «اگر مردم کمی از او تعریف می‌کنند، در او اثری ندارد.» جیمز گفت: «شما همیشه طرف بن را می‌گیرید.» بعد از آن بد رفتاری خود را نسبت به بن بیشتر کرد و حتی برای اشتباهاتی که دیگران می‌کردند، او را کتک می‌زد. اوقات بن همیشه خیلی تلخ بود. به پدر خود گفت جیمز با او مانند برده رفتار می‌کند، نه مثل یک برادر. جوسیا فرانکلین درباره این موضوع مجددا با جیمز صحبت کرد و او دوباره گفت: «شما همیشه طرف بن را می‌گیرید.» به این ترتیب او به سرزنش کردن و کتک زدن بن ادامه داد. بن می‌دانست که بعضی از رفقای او استادهای سختگیری دارند و او می‌دانست که بعضی از این پسرها را به قدری کتک می‌زنند که آنها حاضر هستند به جنگل یا به دریا فرار کنند. آنها فقط منتظر فرصتی بودند تا بتوانند فرار کنند.

بن به آنها حق می‌داد، زیرا وضعیت خودش هم خیلی بد بود. ببینید جیمز با او چطور رفتار می‌کرد و حال آنکه او چقدر به جیمز خدمت کرده بود. مگر نه این است که او چاپخانه را در مدت یک ماه که جیمز به مسافرت رفته بود، به خوبی

اداره کرد؟ نه این است که او روزنامه را چاپ کرده و به خوبی منتشر نموده بود؟ ولی بن هیچ تشویق و تقدیری از دهان جیمز نمی‌شنید، در صورتی که این پسر کوچک به اندازه دو مرد برای او کار می‌کرد. البته جیمز در دل خود می‌دانست که بن بهترین شاگردی است که در دنیا پیدا می‌شود، اما هیچگاه این موضوع را اظهار نمی‌کرد. بالاخره بن تصمیم گرفت که خود را از دست جیمز خلاص کند.

فرار

اما بن دیگر نمی‌خواست که به دریا فرار کند. او از کار چاپخانه خوشش امده بود و به همه رموز آن آشنا شده بود. از این جهت او می‌خواست که در یک جا شغلی در چاپخانه پیدا کند. او برای این منظور تصمیم گرفت که اول به نیویورک برود و اگر آنجا کاری پیدا نکرد، به فیلادلفیا رهسپار شود. بن نقشه خود را به جان کالینز گفت، و جان قول داد که به او در این کار کمک نماید. بن جرأت نداشت که خودش ترتیب مسافرت را بدهد. جان کتاب‌های بن را فروخت تا پول بلیت کشتی به دست آید. سپس به دیدن کاپیتان یک کشتی کوچک که به نیویورک حرکت می‌کرد، رفت. به کاپیتان گفت که جوانی می‌خواهد برای انجام کار محرمانه‌ای به نیویورک برود و حاضر است کرایه بیشتری هم بپردازد، به شرطی که نام او مخفی نگهداشته شود. کاپیتان موافقت کرد و قول داد که منتظر این مسافر خواهد ماند، هرچند هم کمی دیر شود.»

در این ضمن بن لباس‌های خود را جمعآوری کرده، منتظر فرصتی بود که بتواند چمدان خود را از خانه بیرون ببرد. او می‌دانست که جیمز آن شب برای دیدن رقص سرخ پوستها بیرون خواهد رفت. این سرخ‌پوستها تازه به بوستن آمده بودند و همه اهالی می‌خواستند رقص آنها را ببینند. برای این منظور جمعیت زیادی در پارک جمع می‌شد و جار و جنجال زیادی برپا می‌شد و کوچه‌های شهر تقریبا خالی می‌گردیدند. از این جهت بن امیدوار بود که بدون آنکه کسی او را ببیند، بتواند فرار کند. می‌دانست که موقعی از این بهتر پیدا نخواهد کرد. بن در اتاق خود منتظر بود و جان در کوچه کشیک می‌کشید. «چرا جیمز نمی‌رفت؟ چه علت داشته که تا حالا مانده است؟ شاید فکر خود را تغییر داده و اصلا نمی‌خواهد برود؟ در این صورت او باید آنقدر تأمل کند تا جیمز بخوابد. آیا کاپیتان تا آنوقت منتظر خواهد ماند و تأمل خواهد کرد؟»

در آن شب بن نگرانی‌های بسیار داشت. برای او خیلی سخت بود که پدر و مادر خود را بدون خداحافظی ترک کند. اگر به آنها می‌گفت، آنها خود را موظف می‌دانستند که به جیمز اطلاع دهند و جیمز می‌توانست مانع رفتن او شود. در همین هنگام او صدای پای جیمز را شنید که از خانه خارج می‌شد. یک سوت تیزی از پایین شنیده شد و معلوم گردید که جان دیده است که او بیرئن رفته است. بن چمدان بزرگ خود را پایین آورد و جان به او کمک کرد تا از میان تاریکی شب آن را تا کشتی ببرد. کشتی منتظر بود. پول اظافی پرداخت گردید. کاپیتان کشتی نام او را نپرسید و به زودی بن با چمدان خود به داخل کشتی رفت. باد موافق می‌وزید و از این جهت کشتی فورا به راه افتاد. بن فرانکلین در سن ۱۷ سالگی از زادگاه خود دور می‌شد و به طرف یک زندگی جدید و یک شهر دیگر که اهالی‌اش برای او بیگانه بودند می‌رفت. او در جیب خود فقط یک یا دو دلار داشت، اما در سرش ثروتی نهفته بود. او کسب و کار خود را به خوبی می‌دانست و بهترین کارگر چاپخانه در دنیا بود.

در جستجوی بن

به این ترتیب یک پسر دیگر از بوستن فرار کرد. یک پسر تیره بخت و سیاه روز خود را با خطر رو در رو گردانید. جیمز از جان کالینز درباره بن سؤال کرد، اما به نظر می‌رسید که جان هیچ چیزی راجع به او نمی‌داند. آقای فرانکلین به باراندازهای کشتی‌ها رفت و با ناخداها و ملوان‌ها صحبت کرد، اما هیچ کدام از آنها بن را ندیده بودند. البته کاپیتان هولمز هم دائما دنبال بن می‌گشت. چنانکه به خاطر دارید، کاپیتان هولمز شوهر خواهر بن بود و کشتی او بین نیویورک و فیلادلفیا حرکت می‌کرد. یک روز او در فیلادلفیا به ساحل رسید و سخنانی شنید که در اثر آن گوش‌های خود را تیز کرد. این سخنان درباره بک پسر بیگانه بود که اخیرا از شهر بوستن به آنجا آمده بود. می‌گفتند که او یک روز بدون یک شاهی پول از کشتی به آن شهر پیاده شده و روز دیگر در چاپخانه کار پیدا کرده است. می‌گفتند او به قدری قوی است که یک جعبه حروف را با یک دست بلند می‌کند. کاپیتان هولمز اطمینان داشت که آنها راجع به بن

صحبت می‌کنند.از این جهت بی درنگ به آن چاپخانه رفت. بن آنجا بود و خیلی خوشحال و آسوده به نظر می‌رسید.

کاپیتان هولمز از او خواهش کرد به شهر خود بازگردد، اما او قبول نکرد. او از فیلادلفیا خوشش می‌آمد و نمی‌خواست دوباره به بوستن برگردد تا از جیمز کتک بخورد. هفته بعد بن نامه‌ای دریافت کرد که پشت پاکت آن نوشته بود: «بنجامین فرانکلین، شاگرد چاپخانه کیمر، فیلادلفیا.» این کاغذ از پدر بن بود و خیلی او را خوشحال کرد، اما جوسیا فرانکلین اشتباه کرده بود که روی پاکت «شاگرد چاپخانه» نوشته بود، زیرا بن دیگر شاگرد چاپخانه نبود، بلکه خودش بدون استاد کار می‌کرد و مزد زیادی دریافت می‌نمود. بن لباس خوبی به انضمام یک ساعت برای خود خریده بود. او کتاب‌های بسیاری خریده بود و با جوانانی که به کتاب علاقه داشتند، دوستی و معاشرت می‌کرد. او نامه مفصلی برای پدر خود نوشت و همه این چیزها را گفت و البته یادش نرفت که ساعت را ذکر کند، زیرا این چیزی بود که هیچ شاگرد کارآموزی نداشت.

بن نوشت که جیمز ممکن است به وسیله پاسبان او را به چاپخانه خود برگرداند، اما نمی‌تواند او را در آنجا نگاه دارد، زیرا شب تاریک و کشتی همیشه پیدا می‌شود. بعد از آن جوسیا به نزد جیمز رفت و گفت: «با بن کاری نداشته باش، اگر تو او را اینجا بیاوری، او دوباره فرار می‌کند. بن باید خودش به طور مستقل کار کند. او فکر مستقلی دارد و هیچ چیزی نمی‌تواند آن را تغییر دهد.» این دفعه جیمز حرف پدرش را گوش داد و چندی بعد اعلانی در روزنامه «رویدادها» دیده شد که نوشته بود: «جیمز فرانکلین، مدیر چاپخانه کوچه کوین، به یک پسر باهوش و کاری برای شاگردی احتیاج دارد.» شاگرد باهوش اولی او اکنون در شهری که می‌خواست آسوده بود و آزادی آن را داشت که درباره چیزهای شگفت انگیزی که می‌بایست از مغز عجیب او بیرون بیاید، فکر کند.

بن فرانکلین، خوش آمدی!

سال‌های زیادی گذشت. یک روز جمعیت بسیاری در اسکله شهر فیلادلفیا جمع شدند. مردم همه به یک کشتی که می‌خواست لنگر بیاندازد، نگاه می‌کردند. یک مرتبه کسی فریاد زد: «بن فرانکلین! آنجا دستش را تکان می‌دهد.» در این موقع صدای توپ شنیده شد و زنگها به صدا درآمدند و مردم هورا و فریاد شادی کشیدند. مردها کلاه‌های خود را به هوا میناداختند و خانمها دستمال‌های خود را تکان می‌دادند. بنجامین فرانکلین از فرانسه بازگشته بود. بنجامین فرانکلین در این موقع محبوب‌ترین مرد آمریکا بود و بزرگی و اهمیت او تقریبا به پایه جرج واشینگتن رسیده بود. در میان غرش توپ و طنین زنگ صحبت بعضی اشخاص در روی اسکله شنیده می‌شد که می‌گفتند: «او برای کار مهمی به فرانسه رفته بود.» «او جند سال در آنجا بود و کنگره نمی‌گذاشت مراجعت کند.» «البته آمریکا به مرد بزرگی مانند او در آنجا احتیاج داشت، و هیچکس بهتر از او پیدا نمی‌شد.» «اما او در تمام این مدت از خانواده خود دور بوده است.» «او گفت وظیفه خود را در این کشور انجام داده.» «هیچ شخص دیگری حاضر نمی‌شد این مدت طولانی از خانواده خود دور باشد.»

«مگر جرج واشینگتن.» «البته. آنها خیلی به یکدیگر شبیه هستند. وقتی که بتوانند برای آمریکا کاری انجام دهند، دیگر به فکر خود نیستند.» «بن فرانکلین میهن پرست بزرگی است.» «او اصلا مرد بزرگی است. فکر کن او به این شهر که آمد پسر فقیری بود که در چاپخانه کار می‌کرد، حالا ببین چه جمعیتی برای استقبال از او آمده. همه مردم فیلادلفیا برای خوشامد گویی به او اینجا آمده‌اند.» «فرانکلین حالا شخص ثروتمندی است.ولی ثروت خود را با کار و زحمت به دست آورده است. چهار سال بعد از آنکه به این شهر آمد، خودش چاپخانه‌ای دایر کرد. زنش به او در این کار کمک می‌کرد. وقتی او مشغول حروف چینی بود، زنش از مغازه مواظبت می‌نمود. خانه آنها در پشت چاپخانه بود.» «اما حالا در خانه خوبی زندگی می‌کنند. من شنیده‌ام که آنها ظروف نقره و چینی دارند و بیش از هزار جلد کتاب نیز دارند.»

«درست است. خانمش هنگام رفتن به کلیسا یک کلاه ساتن قرمز به سر می‌گذارد. او آن را از فرانسه برای خانمش فرستاده است. می‌گویند هر دفعه که از فرانسه کشتی‌ای به آمریکا می‌آمد، او برای خانم خود هدیه‌ای می‌فرستاده است.» «برای سایر افراد خانواده خود هم هدیه می‌فرستاده است، حتی برای جیمز. او یک چاپخانه برای پسر جیمز خریده است.» «ببین او به شهر فیلادلفیا چقدر خدمت کرده است. او در این شهر اولین کتابخانه ملی و اولین سرویس آتش‌نشانی و اولین خیابان آسفالت را درست کرده است. بسیاری خدمت‌های دیگر نیز نموده که برای بهبود زندگی مردم کمک بزرگی شمرده می‌شود.» «او پول زیادی برای دایر کردن مدارس رایگان کودکان فقیر داده.» «او برای دایر

کردن مدرسه رایگان در بوستن نیز پول داد.»

«او تمام عمر خود را صرف خدمت به دیگران کرده. تعجب ندارد که اینقدر در نزد مردم محبوب است.» «در فرانسه نیز خیلی محبوب بوده است. در آنجا دوره گردها مجسمه‌های کوچک او را می‌فروشند.»
«ملکه فرانسه کالسکه شخصی خود را برای مسافرت او فرستاده بود.» «دانشمندان بزرگ اروپا همه مشتاق بودند که سخنان او را درباره علوم بشنوند.» «مخترعان بزرگ تمام دنیا با او راجع به اختراعاتش مشورت کرده‌اند.» «پزشکان بزرگ انگلستان میل داشتند که از کشفیات او درباره ذرات هوا آگاهی پیدا کنند.» «تعجب ندارد که آمریکایی‌ها به وجود او افتخار می‌کنند، زیرا مثل او در تمام دنیا وجود ندارد. کسی که اینقدر راجع به این همه چیزها بداند، پیدا نمی‌شود.» «شاید هیچ وقت هم پیدا نشود.» کشتی اکنون پهلو گرفته بود. مسافران کنار ایستادند و راه را برای فرانکلین باز کردند. بعد فرانکلین از پله‌های کشتی پایین آمد. دوباره توپ غرش کرد و زنگها به صدا درآمدند و مردم هورا کشیدند. بنجامین فرانکلین یکی از بزرگترین مردان آمریکا اکنون به کشور عزیز خود بازگشته بود.

پایان